

هنر عشق ورزیدن

اریک فروم

مترجم: شاپور پشابادی

دیباچه

مطالعه‌ی این کتاب برای آنها که دنبال یک دستورالعمل ساده برای هنر عشق‌ورزی هستند، تجربه‌ای مایوس‌کننده خواهد بود. بالعکس، کتاب می‌خواهد نشان دهد که عشق احساسی نیست که فرد بتواند به‌آسانی و بدون رسیدن به درجه‌ی مشخصی از بلوغ شخصیتی به آن دست یابد. کتاب می‌خواهد خواننده را متقاعد کند که اگر با جدیت دنبال رشد و توسعه‌ی شخصیت خود نباشد و اگر به منش مولد دست نیابد، تمام تلاش‌هایی که صرف رسیدن به عشق می‌کند محکوم به شکست خواهد بود. فردی که ظرفیت عشق‌ورزی به همسایه‌ی خود را ندارد و از تواضع، شجاعت، ایمان و نظم راستین، بی‌بهره است با عشق فردی به رضایت خاطر نمی‌رسد. در فرهنگی که این کیفیات به‌ندرت در آنها یافت

شود عشق و رسیدن به توانایی عشق ورزی، موفقیتی نادر
باقی خواهد ماند. هرکسی می تواند از خود سوال کند، چند
نفر را می شناسم که به راستی عاشق باشند؟

عشق ورزی سخت است اما این به آن معنا نیست که
نخواهیم از سختی ها و نیز شرایط رسیدن به عشق آگاه
شویم. من در این کتاب سعی کرده ام تا جایی که می شود به
زبانی ساده و غیرفنی درباره ی عشق سخن بگویم تا از
پرداختن به پیچیدگی های غیرضروری اجتناب کنم. در
همین راستا سعی کرده ام، بسیار کم به ادبیات پژوهشی و
منابع مربوط به عشق ارجاع دهم.

قصد من آن بود که از تکرار ایده هایی که قبلا در آثار گذشته
ی خود بیان کرده ام خودداری کنم اما برای غلبه بر این
مشکل، راه حلی نیافتم که کاملا رضایت بخش باشد.

خوانندگانی که با آثار من آشنا باشند، به‌ویژه آنها که «گریز از آزادی»، «انسان برای خود و جامعه‌ی سالم» را مطالعه کرده‌اند درخواهند یافت که بسیاری از افکار درون این کتاب در آثار گذشته‌ی من بیان شده است. به‌هرحال هنر عشق‌ورزیدن به‌هیچ‌وجه، تکرار و تلخیص آثار قبلی من نیست. بسیاری از ایده‌های درون این افکار، فراتر از آثار قبلی من است. در این کتاب، افکار من حول موضوع هنر عشق‌ورزی متمرکز شده است بنابراین کاملاً طبیعی است که بعضی ایده‌های قبلی، رنگ و بویی تازه پیدا کرده باشند و دیدگاه‌های جدیدی حاصل شده باشد.

آنکه هیچ نمی‌داند، به‌هیچ‌چیز عشق نمی‌ورزد. آنکه توان انجام هیچ کار را ندارد هیچ نمی‌فهمد. آنکه هیچ نمی‌فهمد،

بی ارزش است. اما آنکه می فهمد عشق هم می ورزد، درمی
یابد، می بیند و... لاجرم، هر چه دانش بیشتر شود عشق هم
بیشتر می شود... هر که فکر کند همه ی میوه ها، در فصل
توت فرنگی می رسند از انگور هیچ نمی داند.

پاراسلوس (۱)

۱. آیا عشق، هنر است؟

آیا عشق، هنر است؟ اگر چنین باشد پس به دانش و تلاش نیاز دارد. آیا عشق، شور لذت‌بخشی است که تجربه‌ی آن، بخت و اقبال می‌خواهد؟ آیا عشق از آن قبیل امور است که اگر خوش شانس باشی، "گرفتارش می‌شوی". بدون شک، امروزه اکثر مردم به پیش فرض دوم اعتقاد دارند اما این کتاب کوچک بر پیش فرض اول مبتنی است.

البته، مردم عشق را بی‌اهمیت نمی‌دانند. مردم، گرسنه‌ی عشق هستند؛ آنها به شمار بی‌پایانی از فیلم‌هایی که داستان‌های عاشقانه‌ی شاد یا غم‌انگیز دارند نگاه می‌کنند و به صدها ترانه‌ی عاشقانه‌ی مهمل گوش می‌کنند اما کمتر کسی فکر می‌کند که عشق، چیزهایی هم دارد که باید آنها را یاد گرفت.

این نگرش عجیب بر چند فرض مبتنی است. این چند فرض به تنهایی یا در ترکیب باهم، از این نگرش پشتیبانی می کنند. بیشتر مردم موضوع عشق را در درجه ی اول، دوست داشته شدن می دانند نه عشق ورزیدن و توانایی دوست داشتن. پس مسئله آنها این است که چطور دوست داشته شوند و چطور دوست داشتنی باشند. آنها برای رسیدن به این هدف، چند راه را در پیش می گیرند. یکی از این راه ها که به ویژه، توسط مردان استفاده می شود این است که آدم موفق باشی و تا جایی که جایگاه اجتماعی به ما اجازه می دهد ثروتمند و قدرتمند شویم. راه دیگر که بیشتر توسط زنان استفاده می شود این است که فرد خود را از طریق رسیدن به بدن، لباس و مواردی از این دست، جذاب کند. تقویت رفتارهای خوشایند، خوش صحبتی، مفید بودن، تواضع

داشتن و مودب بودن از جمله راه‌های دیگر جذاب بودن است و هم مردان و هم زنان از آنها استفاده می‌کنند. بسیاری از راه‌هایی که برای دوست‌داشتنی کردن خود استفاده می‌شود همان راه‌هایی است که برای رسیدن به موفقیت استفاده می‌شود چون هر دو، بر پیروز شدن بر دوستان و نفوذ در مردم مبتنی هستند. در واقع در فرهنگ ما منظور مردم از دوست‌داشتنی بودن، ترکیبی است از محبوب بودن و داشتن جذابیت جنسی.

در پشت این دیدگاه که عشق یادگرفتنی نیست، یک پیش‌فرض دوم هم وجود دارد. بر اساس این پیش‌فرض، مسئله‌ی عشق به هدف (۲) عشق‌ورزی یا همان معشوق مربوط می‌شود نه استعداد (۳) عشق‌ورزی. مردم فکر می‌کنند که عشق ورزیدن، ساده است اما یافتن هدف درست برای

عشق ورزی (یا دوست داشته شدن)، دشوار است. این نگرش دلایلی دارد که در پیدایش جامعه‌ی مدرن، ریشه دارند. یکی از این دلایل، دگرگونی بزرگی است که در قرن بیستم در رابطه با انتخابِ "هدف عشق" رخ داد. در عصر ویکتوریا و نیز در بسیاری از فرهنگ‌های سنتی، عشق یک تجربه‌ی فردی خودانگیخته که به ازدواج منجر شود، نبود. بالعکس، ازدواج از طریق قرارداد منعقد می‌شد (خواه توسط خانواده‌ها یا عاقد یا بدون کمک این واسطه‌ها)؛ تابع ملاحظات اجتماعی بود و فرض بر آن بود که عشق بعد از ازدواج پدیدار می‌شود. فقط در عرض چند نسل، مفهوم عشق رمانتیک تقریباً در کل دنیای غرب، فراگیر شد. در ایالات متحده، ملاحظات مربوط به ماهیت قراردادی به کل غایب نیست با این حال مردم تا حد زیادی در جستجوی

عشق رمانتیک هستند؛ یک تجربه ی فردی عاشقانه که باید بعدها به ازدواج منجر شود. این تصور جدید از آزادی باید تا حد زیادی بر اهمیت هدف، افزوده باشد و از اهمیت کارکرد (۴) کاسته باشد.

یکی از خصوصیات دیگر فرهنگ امروزی، ارتباط تنگاتنگی با این عامل دارد. کل فرهنگ ما بر اشتیاق به خرید و ایده ی تبادل مطلوب و متقابل، استوار است. شادکامی انسان مدرن در هیجان نگاه کردن به ویتترین مغازه ها و خرید هر آنچه استطاعت خریدش را دارد نهفته است؛ خواه خرید نقدی خواه خرید اقساطی. او به نحو یکسانی به مردم نگاه می کند. به اعتقاد مرد مدرن، دختر جذاب یعنی پاداش هایی که یک مرد دنبال می کند. "جذاب" معمولا یعنی بسته ای دلپذیر از خصوصیات محبوب و خواستنی که همه

در بازار شخصیت، در جستجوی آن هستند. آنچه فرد را به نحو خاصی جذاب می کند به مد روز و خصوصیات جسمانی یا ذهنی که مد، اقتضا می کند بستگی دارد. در قرن بیستم، دختر سرکش و شهوت انگیزی که می نوشید و سیگار می کشید جذاب بود اما مد کنونی، وقار و متانت بیشتری را طلب می کند. در اواخر قرن نوزدهم و اوایل این قرن، یک مرد باید پرخاشگر و جاه طلب می بود (او اکنون باید اجتماعی و شکیبا باشد) تا یک "بسته ی" جذاب باشد. حس ابتلا به عشق معمولا فقط در ارتباط با این قبیل اقلام انسانی که فرد امکان مبادله ی آنها را دارد ظهور می یابد. اگر من قصد خرید داشته باشم، شیء باید از نقطه نظر ارزش اجتماعی آن، مطلوب باشد و همزمان مستلزم آن باشد که من داشته ها و قابلیت های آشکار و نهان خودم را مدنظر

قرار دهم. بنابراین دو فرد، زمانی عاشق می‌شوند که احساس کنند، متناسب با محدودیت‌هایی که در زمینه‌ی مبادله‌ی ارزش‌ها دارند بهترین شی‌ی موجود در بازار را یافته‌اند. قابلیت‌های پنهان ممکن است نقش مهمی در این معامله بازی کنند؛ به‌عنوان مثال خرید ملک، چنین است. در فرهنگی که بازاریابی غلبه دارد و موفقیت مادی، ارزش برجسته‌ای دارد چندان عجیب نیست که روابط عاشقانه‌ی انسانی از همان الگوی دادوستدی که بر کالای اقتصادی و بازار کار حاکم است پیروی می‌کنند.

خطای سومی که به پیش‌فرضِ "عشق یادگرفتنی نیست" منجر می‌شود اشتباه گرفتن تجربه‌ی اولیه‌ی ابتلا به عشق با عشق ماندن مستمر یا به عبارت بهتر توقف در عشق است. دو انسانی که قبلاً غریبه بوده‌اند (همه‌ی ما از ابتدا

همدیگر را نمی شناسیم) ناگهان اجازه می دهند دیوار بین آنها فرو بریزد و احساس نزدیکی و یکی بودن می کنند. این لحظه ی یکی شدن یکی از فرح بخش ترین و هیجان انگیزترین تجارب زندگی ما است. افرادی که قبلا گوشه نشین، منزوی و بدون عشق بوده اند این تجربه را بسیار شگفت انگیز و معجزه آسا می دانند. معجزه ی صمیمت ناگهانی اگر از جاذبه ی جنسی شروع شود یا با اولین آمیزش (۵) همراه باشد تسهیل می شود. به هر حال این نوع عشق، بنا به ذاتش چندان ماندگار نیست. وقتی دو نفر به خوبی باهم آشنا می شوند؛ صمیمیتی که بین آنها شکل می گیرد، خاصیت معجزه آسای عشق را بیش از پیش می گیرد تا جایی که خصومت ها، یاس ها و ملال دو طرفه ی آنها هر آنچه از آن تجربه ی اولیه باقی مانده باشد را از بین می

برد. اما در آغاز این‌ها را نمی‌دانند: درواقع به‌شدت مایوس می‌شوند چون آن‌شیدایی متقابل را گواه‌شدت عشقشان می‌دانستند حال‌آنکه ممکن است، عمقِ تنهایی قبل از آشنایی را نشان دهد. نگرش فوق (این اعتقاد که هیچ‌کاری آسان‌تر از عشق‌ورزی نیست) باوجود انبوهی از شواهد خلاف، همچنان غالب است. به‌ندرت می‌توان فعالیت یا مخاطره‌ای یافت که همانند عشق بااین‌همه امید و انتظار شروع شود اما مدام به ناکامی منجر شود. اگر در مورد هر فعالیت دیگری چنین بود، مردم به دانستن دلایل این ناکامی، اشتیاق نشان می‌دادند و دنبال یادگیری بودند تا بدانند چگونه می‌توانند بهتر عمل کنند. مورد دوم درباره‌ی عشق، غیرممکن است بنابراین افراد فکر می‌کنند که برای غلبه بر شکست عشقی فقط یک راه موثر وجود دارد و آن،

بررسی دلایل این ناکامی و مطالعه‌ی بیشتر معنای عشق است.

گام اول این است که بدانیم عشق هم درست مثل زندگی کردن یک هنر است. وقتی می‌خواهیم در زمینه‌ی هنرهای دیگری مثل موسیقی، نقاشی، نجاری یا هنر پزشکی و مهندسی پیشرفت کنیم به ناچار برای یادگیری از خود علاقه و اشتیاق نشان می‌دهیم. اگر می‌خواهیم چگونگی عشق ورزی را یاد بگیریم باید آموخته‌های خود را افزایش دهیم.

گام‌های لازم برای یادگیری یک هنر چیست؟ برای راحت‌تر کردن کار می‌توان فرایند یادگیری یک هنر را به دو قسمت تقسیم کرد: اول؛ تسلط نظری و دوم، تمرین. من اگر بخواهم هنر پزشکی را یاد بگیرم، ابتدا باید واقعیات مربوط به بدن انسان و بیماری‌های مختلف را بدانم. ممکن است همه‌ی

این دانش نظری را به دست آورم اما هنوز به هیچ عنوان در هنر پزشکی، صلاحیت ندارم. من فقط زمانی در زمینه ی هنر پزشکی صلاحیت پیدا می کنم که تمرین و ممارست بسیار داشته باشم تا درنهایت؛ نتایج دانش نظری و تمرین ها و تجارب من، ادغام شوند و یک کاسه گردند. اما در کنار یادگیری نظریه و تمرین یک عامل سوم هم هست که برای استاد شدن در زمینه ی هنر ضروری است. استاد باید تسلط هر چه بیشتر بر هنرش را دغدغه ی نهایی خود بداند و در دنیا، چیزی نباشد که برای او مهم تر از آن هنر باشد. این نکته در مورد موسیقی، پزشکی و نجاری و عشق صدق می کند. چرا در فرهنگ ما، مردم علی رغم شکست های مشهود خود به ندرت دنبال یادگیری هنر عشق ورزی می روند؟ پاسخ این سوال ممکن است در مطلب فوق باشد: مردم علی رغم

اشتیاق عمیق به عشق، تقریباً همه چیز را مهم‌تر از عشق می‌دانند: موفقیت، شأن، پول، قدرت. تقریباً تمام توان و انرژی ما صرف یادگیری این می‌شود که چگونه به این اهداف برسیم و هیچ‌کس دنبال آموختن عشق ورزی نیست.

آیا فقط چیزهایی ارزش یادگیری دارند که فرد بتواند از طریق آنها پول یا شأن به دست آورد و عشق که فقط به "روح" سود می‌رساند اما در نگرش مدرن بی‌فایده است، یک تجمّل است و ما حق نداریم انرژی زیادی را صرف آن کنیم؟ شاید چنین باشد اما بحث آتی، از زوایای زیر به هنر عشق ورزی خواهد پرداخت: اول، نظریه‌ی عشق را به بحث می‌گذارم (بخش مذکور بخش بیشتر این کتاب را تشکیل می‌دهد) و در مرحله‌ی دوم، درباره‌ی عمل و تمرین عشق بحث خواهیم کرد.

۲. نظریه ی عشق

۱. عشق، پاسخ مسئله ی هستی انسان است.

نظریه ی عشق، باید با نظریه ای در مورد انسان و وجود انسان آغاز شود. عشق یا اموری مشابه عشق را می توان در میان حیوانات پیدا کرد اما وابستگی های آنها در اصل بخشی از تجهیزات غریزی آنان است و فقط بقایایی از این تجهیزات غریزی را می توان در انسان دید که نقش آفرین باشند. امر حتمی درباره ی وجود انسان، این واقعیت است که او از قلمرو پادشاهی حیوانی و انطباق غریزی سر برآورد اما از طبیعت پیشی گرفت (هرچند هرگز طبیعت را ترک نمی کند و بخشی از آن است) زیرا درجایی، پیوند خود را با طبیعت

قطع کرد و از بهشت (حالت وحدت و یگانگی با طبیعت) اخراج شد و حتی اگر قصد بازگشت داشته باشد، فرشتگانی با شمشیرهای آتشین راه را بر او بسته اند و دیگر نمی‌تواند به آن بازگردد. انسان فقط با پروردن خرد خود می‌تواند پیش برود؛ با یافتن یک هماهنگی جدید از نوع انسانی نه هماهنگی ماقبل انسانی که به‌طور برگشت‌ناپذیری از دست رفته است.

انسان چه در مقام نژاد انسان و چه به‌عنوان یک فرد انسانی، همین‌که زاده می‌شود از موقعیتی که مشخص و از قبل تعیین شده بود به موقعیتی نامشخص، متغیر و بازرانده می‌شود. فقط در ارتباط با گذشته است که می‌توان از قطعیت سخن گفت و تنها چیزی که با قطعیت در مورد آینده می‌دانیم این است که مرگ حتمی است.

به انسان، موهبت خرد داده شده است، او موجودی است که از وجود خود آگاه است و از خودش، هموعان، گذشته اش و نیز از احتمالاتی که در آینده پیش روی اوست آگاهی دارد. انسان از وجود خود به عنوان یک وجود مجزا، آگاهی دارد؛ ظرفیت های گونه ای که به آن تعلق دارد را می شناسد، از این واقعیت خبر دارد که بدون اراده به دنیا آمده و برخلاف اراده اش می میرد، می داند که قبل یا بعد از آنهایی که به آنان عشق می ورزد خواهد مرد و از تنهایی و جدایی خود، آگاه است. همه ی این ها وجود منفک و منزوی او را به زندانی غیر قابل تحمل تبدیل می کنند.

او اگر نمی توانست خود را از این زندان رها کند، ارتباط برقرار کند و به طریقی به مردان و زنان دیگر و دنیای بیرون پیوندد دیوانه می شد. تجربه ی جدایی، اضطراب را برمی

انگیزد و درواقع جدایی، منبع همه‌ی اضطراب‌ها است. جدا بودن به معنی بریدن از دیگران و عدم استفاده از قدرت‌های انسانی است. بنابراین جدا بودن یعنی درمانده شدن، عدم کنترل فعالانه‌ی جهان (اشیاء و مردم) است و این یعنی جهان می‌تواند به من حمله کند و من نمی‌توانم هیچ واکنشی نشان دهم. بنابراین، جدایی من نشان اضطراب شدید است. علاوه بر این جدایی به شرمساری و احساس گناه، دامن می‌زند. بعدازآنکه آدم و حوا از درخت دانش خیر و شر خوردند، و بعدازآنکه نافرمانی کردند (اگر مجال نافرمانی وجود نداشته باشد خیر و شری هم وجود نخواهند داشت)، و بعدازاینکه خود را از قید هماهنگی حیوانی با طبیعت رهانند (یعنی بعدازآنکه در هیئت انسان زاده شدند) دیدند که "برهنه هستند و شرمسار شدند". آیا ما باید فرض را بر

این قرار دهیم که اسطوره ای، این چنین قدیمی و کودکانه، بر اخلاقیات محافظه کارانه ی عصر ویکتوریا دلالت دارد و داستان می خواهد به ما بگوید که آدم و حوا بعد از آنکه اندام های تناسلی شان آشکار شد، شرمسار شدند؟ بعید است چنین باشد و اگر داستان را از منظر ویکتوریایی درک کنیم نکته ی اصلی آن را از دست می دهیم: آدم و حوا بعد از آنکه از خود و یکدیگر آگاه شدند، از جدایی و تفاوت خود آگاه شدند و دریافتند که به دو جنس متفاوت تعلق دارند. آنها به جدایی خود پی می برند اما همچنان غریبه باقی می مانند چون هنوز یاد نگرفته اند به یکدیگر عشق بورزند (آدم از حوا دفاع نمی کند بلکه او را سرزنش می کند تا از خودش دفاع کرده باشد. این گواه روشنی است بر این ادعا که آنها هنوز عشق ورزیدن را فرانگرفته اند). آگاهی از جدایی، بدون یکی

شدن از طریق عشق، منشاء شرم است. آگاهی از جدایی، هم‌زمان منشاء احساس گناه و اضطراب هم هست.

بنابراین عمیق‌ترین نیاز انسان، نیاز غلبه بر جدایی است تا از این طریق بتواند زندان تنهایی خود را ترک کند. شکست مطلق در نیل به این هدف به معنای جنون و دیوانگی است زیرا احساس جدایی با این نوع دست‌شستن ریشه‌ای از دنیای خارج است که ناپدید می‌شود و فقط از این طریق می‌توان بر هراس ناشی از انزوای کامل غلبه کرد.

انسان (در تمامی اعصار و فرهنگ‌ها) با یک سوال یکسان مواجه بوده است: چگونه بر جدایی غلبه کرد، چگونه به وحدت رسید و چگونه از زندگی انفرادی خود عبور کرد و به یگانگی رسید؟ این سوال برای انسان بدوی که در غار زندگی می‌کند، انسان کوچ‌نشینی که از گله‌های خود

مراقبت می‌کند، دهقان اروپایی، تاجر فینیقیه‌ای، سرباز رومی، راهب قرون وسطایی، سامورایی ژاپنی، کارمند مدرن و کارگر کارخانه؛ یکسان است. سوال یکسان است چون منشاء واحدی دارد: موقعیت انسانی، شرایط وجودی انسان. اما پاسخ متفاوت است. این سوال را می‌توان با حیوان پرستی، قربانی کردن انسان، پیروزی نظامی، افراط در عیاشی، گوشه‌نشینی زاهدانه، کار کردن مفرط و وسواس گونه، آفرینش هنری، عشق به خدا و عشق به انسان پاسخ داد. جواب‌های بسیاری وجود دارد (تاریخ انسان، مجموعه‌ای ثبت‌شده از این جواب‌هاست) باین حال دامنه‌ی جواب‌ها، بی‌پایان نیست. وقتی فرد تفاوت‌های خردتری که بیشتر به حاشیه تعلق دارند تا مرکز را نادیده می‌گیرد کشف می‌کند که مجموعه جواب‌های داده‌شده محدود است. در

طرف مقابل، به محض اینکه تفاوت های خردتری که عمدتاً از جنس تفاوت های جزئی هستند را نادیده می گیریم درمی یابیم که مجموعه پاسخ هایی که انسان به این سوال داده است محدود است. در واقع انسانی که در فرهنگ های مختلف زندگی کرده است نمی توانسته است جز این کند. تاریخ مذهب و فلسفه، تاریخ همین جواب ها و تنوع جواب ها و درست به همان نسبت، داستان کم شمار بودن این جواب هاست.

پاسخ، تا حدی به سطح فردیتی که فرد توانسته به آن برسد بستگی دارد. فردیت، در وجود نوزاد توسعه پیدا است اما او هنوز با مادرش، احساس یگانگی می کند و مادامی که مادر حضور دارد، جدا بودن را احساس نمی کند. حضور جسمی مادر، سینه ها و پوست او، حس تنهایی نوزاد را درمان می

کند. وقتی حس جدا بودن و فردیت در وجود کودک، توسعه یافت دیگر حضور جسمی مادر کفایت نمی کند و لازم می شود از طریق دیگری بر احساس جدایی غلبه کند.

نوع انسان هم، در دوره ی طفولیتش با طبیعت، احساس یگانگی می کرد. خاک، حیوانات و گیاهان هنوز هم دنیای انسان هستند. او با حیوانات همذات پنداری می کند و برای ابراز این هویت، نقاب های حیوانی به صورت می گذارد و یک توتم حیوانی یا خدایگان حیوانی را پرستش می کند. نژاد انسان از متن همین روابط ابتدایی پدیدار شد اما هر چه بیشتر از این خاستگاه خود فاصله می گیرد به میزان بیشتری خود را از دنیای طبیعی جدا می کند و نیاز به یافتن راه هایی جدید برای گریختن از دست جدایی بیشتر می شود.

یکی از راه های رسیدن به این هدف، عیاشی و میگساری در

اشکال مختلف آن است. میگزاساری ممکن است نوعی خلسه‌ی خودفریبانه باشد که بعضی مواقع به کمک مواد مخدر ممکن می‌شود. بسیاری از آئین‌های ابتدایی، نمود مشهودی از این نوع راه حل را در خود دارند. دنیای خارج به‌طور موقت ناپدید می‌شود و به همراه آن، حس جدایی از دنیا هم از میان می‌رود. در بسیاری از آئین‌ها، میگزاساری با تجربه‌ی پیوستن و ذوب شدن در گروه همراه است و این باعث می‌شود این راه حل، کارآمدتر باشد. تجربه‌ی جنسی هم که غالباً با میگزاساری همراه می‌شود، ارتباط تنگاتنگی با این راه حل دارد. مسئله‌ی به‌شدت مرتبط دیگر آن است که این نوع میگزاساری غالباً با تجربه‌ی جنسی ترکیب می‌شود. انزال جنسی هم می‌تواند حالتی ایجاد کند که به حالت و تاثیرات ایجادشده هنگام خلسه یا مصرف برخی مخدرها

شبهت دارد. مراسم آمیزش همگانی، در بسیاری از آئین های ابتدایی وجود داشت. به نظر می رسد که انسان بعد از تجربه ی میگزساری می تواند مدتی از رنج بسیار جدایی، فاصله بگیرد. فشار اضطراب به آهستگی افزایش می یابد و باز با اجرای مکرر مراسم آئینی، فروکش می کند.

مادامی که این حالات خلسه وار جزیی از رفتارهای رایج و مشترک درون قبیله باشد اضطراب یا احساس گناه ایجاد نمی کنند. این گونه عمل کردن، درست و حتی فضیلت است زیرا شیوه ای است که همه در آن شرکت دارند و طیبیان یا روحانیون آن را تأیید و تجویز می کنند پس دیگر جایی برای احساس گناه و شرمساری نمی ماند. اگر فرهنگ یک گروه یا جامعه، این اعمال مشترک را پشت سر گذاشته باشد اما یکی از اعضای آن همین راه حل را انتخاب کند، وضعیت به کل

متفاوت خواهد بود. می‌خوارگی و اعتیاد از جمله اشکالی هستند که فرد در یک فرهنگ نامیگسار انتخاب می‌کند. این افراد برخلاف آنهایی که در یک راه حل اجتماعی مقبول شرکت می‌کنند از احساس گناه و پشیمانی رنج می‌برند. آنها سعی می‌کنند با پناه بردن به الکل یا مخدرها از جدایی فرار کنند اما وقتی تجربه‌ی مستی و نشئگی به پایان رسید جدایی بیشتری را احساس می‌کنند پس میزان و شدت مصرف آنها بیشتر می‌شود و بیش‌ازپیش به مواد پناه می‌برند. راه حل پناه بردن به کام‌جویی جنسی، اندکی متفاوت است. کام‌جویی جنسی تا حدی شکل طبیعی و معمول غلبه بر جدایی است و تا حدی مشکل انزوا را هم حل می‌کند. همه‌ی اشکال پیوستگی ناشی از نشئگی سه وجه مشخصه دارند: شدید و حتی خشونت‌آمیز هستند، کل شخصیت

یعنی ذهن و بدن را درگیر می کنند، ناپایدار و دوره ای هستند. در مورد پرکاربردترین راه حلی که انسان از گذشته تاکنون استفاده کرده است، دقیقا عکس این قضیه صادق است: احساس یگانگی مبتنی بر همنوایی (۶) با گروه؛ رسوم، اعمال و باورهای آن. در اینجا هم شاهد پیشرفت فراوانی هستیم.

در جامعه ی ابتدایی، گروه کوچک است و از افرادی تشکیل می شود که فرد در خون و خاک با آنها سهیم است. به موازات رشد فرهنگ، گروه بزرگ می شود و اعضای آن به شهروندان یک شهر، یک ایالت بزرگ و اعضای یک کلیسا تبدیل می شوند. حتی اعضای فقیر گروه هم ملحق می شوند. فرد رومی احساس افتخار می کرد چون می توانست بگوید من شهروند روم هستم (۷)، روم و امپراتوری روم خانه و خانواده و

دنیای او بود. حتی در جامعه‌ی غربی کنونی، پیوستگی با گروه، رایج‌ترین شیوه‌ی غلبه بر جدایی است. در این الحاق، خودِ فردی تا حد زیادی ناپدید می‌شود و هدف از آن، احساس تعلق به یک جمعیت است. اگر من مثل هر کس دیگری باشم، اگر احساسات و افکاری نداشته باشم که مرا از دیگران متمایز کند، اگر با رسوم، سبک لباس پوشیدن، باورها و الگوهای گروه هم‌نوا باشم از تجربه‌ی مخوف تنهایی در امان هستم. نظام‌های دیکتاتوری با استفاده از تهدید و ارباب این هم‌نوایی را برمی‌انگیزند و نظام‌های مردمی با استفاده از القاء و تبلیغات. در واقع بین این دو نظام یک تفاوت بزرگ وجود دارد. در دموکراسی‌ها، ناهم‌نوایی ممکن است و در واقع ناهم‌نوایی به هیچ‌عنوان تماماً غایب نیست اما در نظام‌های تمامیت‌گرا فقط از چند قهرمان و فدایی

غیر معمول می‌توان انتظار داشت اطاعت را رد کنند. علی‌رغم این تفاوت، جوامع دموکراتیک هم سطح درهم‌کوبنده‌ای از هم‌نوایی را از خود بروز می‌دهند. دلیلش در این واقعیت نهفته است که درخواست اتحاد و پیوستگی باید اجابت شود و چون راه دیگر یا بهتری وجود ندارد، ائتلاف هم‌نوایی گله‌وار به راه غالب تبدیل می‌شود. انسان فقط زمانی می‌تواند درک کند که متفاوت بودن و چند قدم دور شدن از گله چه هراس‌م‌هیبی به همراه دارد که عمق نیاز به جدا نبودن را درک کند. بعضی مواقع ترس از هم‌نوایی به اسم ترس از خطرات عملی که ناهم‌نواها را تهدید می‌کند، عقلانی جلوه داده می‌شود. اما در واقع، حداقل در جوامع دموکراتیک غربی، مردم بیشتر از آنکه وادار به هم‌نوایی شوند، به میل خود راه هم‌نوایی را در پیش می‌گیرند.

بیشتر مردم حتی نمی‌دانند که همنوایی کردن یکی از نیازهای آنان است. آنها با این توهم زندگی می‌کنند که فردگرا هستند، باورها و تمایلات خود را دنبال می‌کنند و آزادانه، انتخاب‌های خود را به عمل می‌آورند. آنها شباهت افکار خود و دیگران را کاملاً تصادفی می‌دانند. آنها وفاق عمومی را شاهی بر "درستی" افکار خود می‌دانند. اما نیاز به فردیت هنوز هم احساس می‌شود پس این نیاز با تکیه بر یک سری تفاوت‌های جزئی برآورده می‌شود؛ نقش و نگارهای روی کیف‌دستی، نام صندوقدار بانک که روی پیشخوان او به چشم می‌خورد، تعلق به حزب دموکرات یا جمهوری خواه، عضویت در این انجمن به جای فلان انجمن دیگر به شیوه‌های ابراز فردیت تبدیل می‌شوند. شعار تبلیغاتی "این متفاوت است"، گویای این تمایل شدید به

متفاوت بودن است اما در واقعیت چیز زیادی از تمایز باقی نمانده است.

گرایش فزاینده به حذف تفاوت‌ها به شدت با مفهوم و تجربه‌ی برابری (۸) که در بیشتر کشورهای پیشرفته، توسعه پیدا کرده در ارتباط است. طبق متون مذهبی، برابری به آن معناست که ما همه فرزندان خدا هستیم و همه جوهر انسانی- الهی یکسانی داریم و همه‌ی ما یکی هستیم. همچنین به این معناست که باید به تفاوت‌های میان افراد احترام گذاشت و اگرچه درست است که همه‌ی ما یکی هستیم اما هر یک از ما یک موجودیت منحصر به فرد است و به تنهایی یک جهان هستیم. تقبیح تمایز در این جمله از تلمود ابراز شده است: "هر کس جانی را نجات دهد مثل آن است که دنیایی را نجات داده باشد، کسی که جانی را بگیرد

مثل آن است که کل دنیا را نابود کرده باشد". در فلسفه‌ی دوران روشنگری غرب، برابری پیش شرط توسعه‌ی فردگرایی دانسته شده است. این به آن معناست (باوری که کانت آن را به‌روشنی، فرمول‌بندی کرد) که هیچ انسانی نباید ابزار رسیدن یک انسان دیگر به اهدافش باشد. متفکران سوسیالیستِ مکاتب مختلف به پیروی از اعتقادات دوران روشنگری، برابری را براندازی استثمار و استفاده‌ی انسان از انسان تعریف کرده‌اند؛ فرقی هم نمی‌کند که این استفاده، ظالمانه باشد یا "انسانی".

در جامعه‌ی سرمایه‌داری معاصر، معنای برابری دگرگون شده است. در اینجا، برابری به برابری آدم‌آهنی‌ها اشاره دارد؛ برابری انسان‌هایی که فردیت خود را از دست داده‌اند. امروزه برابری به معنای "همسانی" (۹) است نه "یکی

بودن". برابری، همسانیِ انسان‌های ناآگاه است، انسان‌هایی که مشاغل مشابهی را به انجام می‌رسانند، سرگرمی‌های یکسان دارند، روزنامه‌های یکسانی می‌خوانند و احساسات و افکار یکسانی دارند. از این نظر باید به دیده‌ی تردید به دستاوردهایی مثل برابری زنان که نشانه‌ی پیشرفت ما شمرده می‌شود و تحسین می‌شود، نگریست. لازم به ذکر نیست که من علیه برابری زنان سخن نمی‌گویم اما ابعاد مثبتِ این گرایش به برابری، نباید ما را فریب دهد. این هم جزیی از روند گسترده‌تر، حذف تفاوت‌ها است. این نوع برابری، هزینه‌ی بسیار زیادی دارد: زنان برابر هستند چون دیگر متفاوت نیستند. این گزاره‌ی روشنگری که روح، جنسیت ندارد به یک کلیشه تبدیل شده است. دوقطبی بودن زن و مرد ناپدید می‌شود و به همراه آن عشق جنسی

که بر همین تضاد مبتنی است هم از بین می رود. زن و مرد یکسان شده اند و دیگر مثل دو قطب متضاد یک طیف واحد، برابر نیستند. جامعه ی کنونی این ایده آل برابری مبتنی بر فردگرایی را ستایش می کند چون به انسان های اتم واری نیاز دارد که همه مثل هم باشند. جامعه می خواهد آنها را وادار کند در هیئت یک اجتماع توده ای، وظایف خود را به نرمی و بدون هیچ اصطکاکی انجام دهند، همه از دستورات یکسانی اطاعت کنند و درعین حال، همه متقاعد شده باشد که دارند تمایلات خاص خود را دنبال می کنند. تولید انبوه مدرن، مستلزم همگون سازی کالاها است؛ در نتیجه، فرایند اجتماعی هم باید به همگون سازی انسان بپردازد و این استاندارد سازی "برابری" نامیده می شود.

اتحاد ناشی از انطباق، نیرومند نیست؛ در سکوت حاصل می

شود، توسط روال معمول تحمیل می شود و به همین دلیل برای فرونشاندن اضطرابی که از حس جدا بودن سرچشمه می گیرد کفایت نمی کند. همنوایی گله ای با شکست نسبی مواجه شده است و شیوع می خوارگی، اعتیاد به مواد مخدر، اعتیاد به رابطه جنسی و خودکشی در جامعه ی غربی معاصر از جمله نشانه های مرضی این شکست است. به علاوه، این راه حل عمدتاً متوجه ذهن است نه بدن و به همین دلیل در مقایسه با راه حل های مبتنی بر میگزساری و استعمال مواد، بسیار ناکارآمدتر است. همنوایی گله ای فقط یک مزیت دارد: همیشگی است نه مقطعی. فرد در سن سه یا چهارسالگی به همنوایی دعوت می شود و بعد از آن دیگر ارتباط خود را با گله از دست نمی دهد. حتی تشییع جنازه ی او که خودش آن را آخرین کار اجتماعی مهم خود می داند و از قبل برای آن

برنامه ریزی می کند به شدت با الگوی اجتماعی مربوط به مراسم تشییع انطباق دارد.

همنوایی یکی از راه های، تسکین اضطراب ناشی از احساس جدایی است اما علاوه بر آن باید یک عامل مهم دیگر را هم در رابطه با زندگی معاصر در نظر داشت: نقش رویه ی معمول کاری و رویه ی معمول تفریح و سرگرمی. انسانی که پیوسته از نه تا پنج کار می کند جزیی از نیروی کاریدی یا جزیی از نظام دیوان سالاری (کارمندان و مدیران) است. او ابتکار کمی دارد، وظایف او از قبل، توسط سازمان مقرر شده است و بین آنهايي که در رده های بالای سلسه مراتب هستند و آنهايي که در قعر سلسله مراتب هستند تفاوت چندانی وجود ندارد. همه ی آنها وظایفی که توسط ساختار سازمان تعیین شده است را انجام می دهند. ساختار

سازمان، سرعت انجام هر کار و نحوه ی انجام آن را هم مشخص کرده است. حتی احساسات هم از قبل مشخص شده است: خوش رویی، مدارا، قابل اعتماد بودن، بلند همتی، کنار آمدن طولانی مدت با همه و اجتناب از برخورد و تنش. تفریح و سرگرمی هم یک روال روزمره و منظم پیدا می کند؛ البته به طرقي که چندان سفت و سخت به نظر نمی رسد. انجمن های کتاب برای شما کتاب انتخاب می کنند، فیلم های شما را مالکان سینماها و شعارهای تبلیغاتی که پولش را همین مالکان پرداخت کرده اند انتخاب می کنند و موارد دیگر هم یکسان هستند: ماشین سواری روزهای تعطیل، تماشای تلویزیون، ورق بازی، مهمانی ها. همه ی کارها و فعالیت ها از تولد تا مرگ، از اول تا آخر هفته، از صبح تا شب؛ رویه دار و روزمره شده و از پیش ساخته می شوند. کسی که

گرفتار این دام ظریف می شود چگونه می تواند از یاد نبرد که انسان است، فردیت خاص خود را دارد، فقط یک بار شانس زندگی کردن (با همه‌ی امیدها و یاس‌ها و غصه‌ها و ترس‌هایی که زندگی به همراه دارد) دارد، در اشتیاق عشق است و از پوچی و جدایی می ترسد؟

راه سوم پیوستن به دیگران به آفرینش و خلاقیت مربوط می شود. این راه به هنرمندان تعلق دارد. در تمامی کارهای آفرینشی، فرد آفریننده با اثر خود که دنیای خارج از او را نمایش می دهد عجین می شود. نجاری که یک میز می سازد، زرگری که یک قطعه جواهر را می آفریند، دهقانی که ذرتش را می کارد و نقاشی که تصویری می کشد و... در تمام این موارد، خالق در جریان فرایند آفرینش با اثر خود یکی می شود و به جهان می پیوندد. به هر حال این فقط در مورد کار

خلاقانه صدق می کند؛ یعنی کاری که برای آن برنامه ریزی شود، تولید شود و نتیجه ی کار دیده شود. در فرایند کاری یک کارمند یا کارگری که روی تسمه نقاله کار می کند چیز زیادی از این کیفیت پیونددهنده باقی نمی ماند. کارگر به یکی از پیچ های ماشین یا تشکیلات اداری تبدیل می شود. او دیگر نمی تواند خودش باشد پس ورای آن انطباق و همنوایی، هیچ پیوندی رخ نمی دهد.

پیوستگی که از طریق کار خلاقانه به دست می آید درون فردی نیست، پیوستگی که از راه میگزاری و مصرف مواد به دست می آید ناپایدار است و پیوستگی که از همنوایی به دست می آید فقط نوعی شبه پیوستگی (۱۰) است. بنابراین برای مشکل هستی فقط یک سری پاسخ های ناقص وجود دارد. پاسخ کامل را باید در نیل به پیوستگی میان فردی و

پیوند عاشقانه با یک شخص دیگر جستجو کرد.

آرزوی پیوند میان فردی، نیرومندترین تلاشی است که انسان به عمل آورده است. بنیادی‌ترین احساس انسان است؛ نیرویی است که نژاد بشر، قبیله و خانواده را کنار هم نگه می‌دارد. ناکامی در نیل به این آرزو به معنای جنون و نابودی است: نابود کردن خود یا دیگران. انسانیت بدون عشق، نمی‌توانست یک روز هم دوام بیاورد. با این همه اگر رسیدن به پیوستگی میان فردی را "عشق" بنامیم خود را در معرض یک مشکل جدی قرار می‌دهیم. پیوند به طرق مختلف، حاصل می‌شود و تفاوت‌هایی که در اشکال مختلف عشق دیده می‌شود کم‌اهمیت‌تر از شباهت‌ها نیستند. آیا باید اسم همه‌ی این اشکال مختلف را عشق گذاشت؟ آیا باید کلمه‌ی عشق را فقط برای نوع خاصی از

پیوند یعنی همانی که در تاریخ چهارهزارساله‌ی غرب و شرق و همه‌ی مذاهب انسان‌گرا و نظام‌های فلسفی درون آن، یک فضیلت آرمانی بوده است، نگه داریم؟

در اینجا هم مثل همه‌ی مشکلات معناشناختی دیگر، تنها راه این است که یک پاسخ قراردادی بدهیم. نکته‌ی مهم آن است که هنگام سخن گفتن درباره‌ی عشق، می‌دانیم از کدام نوع پیوند صحبت می‌کنیم. آیا عشق را پاسخی کامل به معمای هستی می‌دانیم یا فقط درباره‌ی اشکالی از عشق که می‌توان اسم آنها را پیوستگی همزیستانه (۱۱) گذاشت حرف می‌زنیم؟ در چند صفحه‌ی آتی فقط به شکل اول درباره‌ی عشق سخن می‌گوییم و در ادامه‌ی کتاب در مورد شکل دوم هم بحث خواهیم کرد.

به لحاظ زیست‌شناختی، پیوستگی همزیستانه از ارتباط بین

مادر حامله و جنین آغاز می شود. آنها باهم زندگی می کنند (همزیستی می کنند) و به هم نیاز دارند. جنین بخشی از مادر است، هر چه نیاز دارد را از او می گیرد، مادر دنیای اوست، به او غذا می دهد و از او حفاظت می کند اما باوجود جنین، فقط یک دنیا به دنیای مادر افزوده می شود. در پیوند همزیستانه ی روانی، دو بدن مستقل از هم هستند اما به لحاظ روان شناختی، نوع مشابهی از وابستگی و احساس تعلق وجود دارد.

اطاعت و تسلیم یا اگر به زبان بالینی صحبت کنیم، آزارخواهی (۱۲)؛ شکل انفعالی پیوستگی همزیستانه است. شخص آزارخواه با تبدیل خود به جزیی از وجود شخص دیگری که به او دستور می دهد، او را راهنمایی می کند، از او حفاظت می کند و دنیا و اکسیژن اوست از حس تحمل

ناشدنی انزوا و جدایی می‌گریزد. قدرت فردی که فرد آزارخواه، خودش را تسلیم او می‌کند (ممکن است یک نفر دیگر یا یک خدا باشد) شعله‌ور می‌شود؛ فرد او را همه چیز و خود را هیچ چیز می‌داند و خود را صرفاً بخشی از وجود او می‌بیند. ارتباط آزارطلبانه ممکن است با اشتیاق جنسی و جسمی ترکیب شود. در این صورت این رابطه فقط نوعی تسلیم نیست که دیگر فقط بحث ذهن در میان باشد چون کل بدن فرد، درگیر رابطه می‌شود. آزارطلبی ممکن است از نوع تسلیم شدن در برابر سرنوشت، بیماری، موسیقی ضرباهنگ دار و خلسه‌ی ناشی از مصرف مواد مخدر باشد. شخص در تمامی این نمونه‌ها، از خود سلب صلاحیت می‌کند و خود را به ابزار کسی یا چیزی که بیرون از وجود اوست تبدیل می‌کند و با تکیه بر فعالیت خلاق، مسئله‌ی هستی را

حل نمی کند.

شکل فعال پیوند همزیستانه، سلطه یا به تعبیر روانشناختی، دگرآزاری است (۱۳). فرد دگرآزار می خواهد با تبدیل یک نفر دیگر به بخش یا ذره ای از وجود خودش از تنهایی یا احساس اسارت خود بگریزد. او با احاطه بر یک نفر دیگر، احساس غرور می کند و خود را برتر می پندارد.

فرد دگرآزار و آزارخواه به یک اندازه به هم وابسته هستند و هیچ یک از آنها نمی توانند بدون هم زندگی کنند. تنها تفاوت آنها این است که فرد دگرآزار؛ فرمان می دهد، استثمار می کند، صدمه می زند و تحقیر می کند و فرد آزارخواه؛ فرمان می برد، استثمار می شود، صدمه می بیند و تحقیر می شود. اگر از منظر واقعیت نگاه کنیم، تفاوت قابل توجهی است اما اگر از منظر عمیق تر احساسات نگاه کنیم این دو فرد آن قدر

که شباهت دارند تفاوت ندارند: پیوند بدون یکپارچه شدن. اگر این را درک کنیم دیگر هنگام مشاهده ی افرادی که هم به صورت دگرآزارانه و هم آزارطلبانه در برابر اشخاص و امور مختلف واکنش نشان می دهد شگفت زده نخواهیم شد. هیتلر در برابر مردم به صورت دگرآزارانه واکنش نشان می داد اما در برابر سرنوشت، تاریخ، و "قدرت برتر" طبیعت به صورت خودآزارانه واکنش نشان می داد. عاقبت هیتلر (خودکشی از نوع تخریب کامل بدن) به اندازه ی رویای موفقیت او، (سلطه ی کامل) شخصیت او را می نمایاند. برخلاف پیوند مسالمت آمیزانه، عشق رشدیافته نوعی پیوند است که در جریان آن، تمامیت و فردیت شخص حفظ می شود. عشق درون انسان، یک قدرت فعال است. قدرت عشق، دیوارهایی که سبب جدایی انسان از همنوعان او شده

را نابود می کند و او را به دیگران پیوند می دهد؛ سبب می شود بر حس انزوا و جدایی غلبه کند و درعین حال به او امکان می دهد خودش باشد و تمامیت خود را حفظ کند. تناقضی که در عشق رخ می دهد آن است که دو نفر، یکی می شوند و درعین، دو نفر باقی می مانند.

اگر بگوییم، عشق یک فعالیت است با مشکلی مواجه می شویم که دلیل آن، معنای مبهم کلمه ی "فعالیت" است. در عصر مدرن، معمولا منظور از فعالیت، عملی است که با صرف انرژی، سبب ایجاد تغییر در موقعیت کنونی شود. بنابراین انسان زمانی فعال دانسته می شود که تجارت کند، پزشکی بخواند، روی تسمه نقاله کار کند، میز بسازد یا درگیر یک رشته ی ورزشی شود. مشابهت همه ی این فعالیت ها آن است که به منظور رسیدن به یک هدف بیرونی، انجام می

شوند. چیزی که به حساب نیامده، انگیزه‌ی فعالیت است. به‌عنوان مثال مردی را در نظر بگیرید که به خاطر احساس ناامنی یا تنهایی عمیق به یک کار مداوم تن می‌دهد و یکی دیگر از روی جاه‌طلبی یا حرص پول چنین می‌کند. در تمامی این موارد، فرد برده‌ی احساس و اشتیاق شدید است و فعالیت او "منفعلانه" است و چون به این کار واداشته می‌شود، رنج می‌برد و "فاعل" نیست. از طرف دیگر مردی که آرام در گوشه‌ای می‌نشیند و تامل می‌کند و جز خلوت کردن با خود یا تفکر در امور جهان، هیچ هدفی دیگری از این کار ندارد منفعل دانسته می‌شود چون هیچ کاری انجام نمی‌دهد. اما درواقع این تفکر متمرکز، فعالیت روح است و بالاترین نوع فعالیت به شمار می‌آید زیرا فقط در پرتو آزادی و استقلال درونی، ممکن می‌شود. در برداشت خاصی از

فعالیت که یک برداشت مدرن هم هست درباره‌ی استفاده از انرژی به‌منظور رسیدن به اهداف بیرونی سخن گفته می‌شود و در برداشت دیگری از این مفهوم به استفاده از قوای ذاتی انسان تاکید می‌شود و فرقی هم نمی‌کند که آیا یک دگرگونی بیرونی رخ می‌دهد یا نه. اسپینوزا مفهوم اخیر فعالیت را به‌روشنی قاعده‌مند کرده است. او بین تأثیرات فعال و منفعل یا "اعمال" (۱۴) و "هوس‌ها" (۱۵) فرق می‌گذارد. انسانی که عمل فعال انجام می‌دهد آزاد است و بر تأثیر عمل خود احاطه دارد. شخصی که عمل منفعل انجام می‌دهد مجبور است و به انجام عمل سوق داده می‌شود و از هدفِ انگیزه‌هایی خود اطلاع ندارد. بنابراین اسپینوزا به این گزاره می‌رسد که فضیلت و قدرت عین هم هستند. حسادت، غیرت، بلندهمتی و همه‌ی انواع حرص و طمع از

جنس هوس هستند؛ عشق یک عمل است، اعمال یک قدرت انسانی است و فقط در صورت وجود آزادی می توان آن را اعمال کرد و به هیچ عنوان نتیجه ی جبر نیست.

عشق یک فعالیت است نه یک تاثیرپذیری منفعلانه؛ نوعی "ایستادگی" است نه "شیفتگی". خصلت فعال عشق را می توان در قالب این جمله ی کلی بیان کرد که عشق در درجه ی نخست، دادن است نه گرفتن.

بخشیدن چیست؟ جواب این سوال، آسان به نظر می رسد اما در واقع پر از ابهام و پیچیدگی است. رایج ترین بدفهمی آن است که دادن را "دست شستن" از یک چیز، محروم شدن از آن یا قربانی کردن آن می دانند. کسی که شخصیت او رشد نکرده و از گرفتن، استثمار و اندوختن فراتر نرفته است بخشیدن را همین گونه درک می کند. شخصیت مقتصد

فقط درازای گرفتن، می‌بخشد و بخشش بدون گرفتن را فریب خوردن می‌داند. افرادی که خیر رساندن را راهنمای اصلی زندگی خود نمی‌دانند احساس می‌کنند که بخشیدن، فقر و محنت به همراه می‌آورد. بنابراین بیشتر این قبیل افراد از دادن امتناع می‌کنند.

بعضی هم بخشش را نوعی قربانی کردن می‌دانند و آن را فضیلت به شمار می‌آورند. به اعتقاد آنها بخشش همانند هر قربانی کردن دیگری، دردناک است و درست به همین دلیل فضیلت محسوب می‌شود و باید آن را انجام داد. برای آنها این هنجار که بخشیدن بهتر از گرفتن است به آن معناست که رنج ناشی از بخشیدن بهتر از لذت ناشی از گرفتن است. بخشیدن برای شخصیت مولد، معانی کاملاً متفاوتی دارد. بخشیدن، بالاترین نمود قدرت است. من در عمل بخشیدن؛

توانایی، ثروت و قدرت خود را احساس می‌کنم. احساس توانایی و قدرت، وجود مرا سرشار از لذت می‌کند. احساس می‌کنم شور زنده‌بودن از وجودم سرریز می‌کند و در شادی غوطه‌ور شده‌ام. شادی حاصل از بخشش از شادی حاصل از گرفتن، بیشتر است؛ البته نه به خاطر اینکه بخشیدن نوعی فضیلت و محرومیت خودخواسته است بلکه به این خاطر که در عملِ بخشیدن، حس زنده‌بودن نهفته است.

صحه نهادن بر این اصل چندان سخت نیست؛ کافی است آن را در مورد چند پدیده‌ی خاص اعمال کنیم. ابتدایی‌ترین مثال به حوزه‌ی آمیزش جنسی مربوط می‌شود. نقطه‌ی اوج کنش جنسی مرد در عملِ بخشیدن است؛ مرد خود، اندام جنسی و بخشی از تن خود را به زن می‌بخشد.. مردی که می‌خواهد توانا باشد به‌ناچار باید ببخشد. مردی که

نتواند ببخشد ناتوان است. این قضیه در مورد زنان چندان متفاوت نیست اما کمی پیچیده تر است. او هم خود را می بخشد و دروازه های منتهی به مرکز زنانگی خود را باز می کند. درواقع او از طریق دریافت کردن، می بخشد. زنی که قادر به بخشش نباشد و فقط دریافت می کند سردمزاج است. عمل بخشیدن در مورد او هم رخ می دهد؛ البته این اتفاق در زمان مادر شدن رخ می دهد نه زمانی که عاشق است. او خود را به کودکی که درون اوست می بخشد، به نوزاد شیر می دهد و گرمای بدن خود را به او می دهد. در اینجا، این نبخشیدن است که دردناک خواهد بود.

در دنیای مادی، بخشیدن به معنی ثروتمند بودن است. هر که بسیار داشته باشد ثروتمند نیست؛ ثروتمند کسی است که بسیار می بخشد. اگر بخواهیم به زبان روان شناختی حرف

بزنیم، شخص محترمی که با اضطراب بسیار، نگران از دست دادن اموال خود است انسانی فقیر و تنگدست است و فرق نمی کند چقدر دارد. هرکسی که توانایی بخشیدن خود را داشته باشد ثروتمند است. این فردی خود را کسی می بیند که می تواند خودش را به دیگران عطا کند. تنها کسی که نمی تواند لذت حاصل از بخشیدن اشیاء مادی را بچشد کسی است که نتواند از حداقل های زندگی فراتر برود. اما تجربه ی روزمره نشان می دهد که درک فرد از حداقل های زندگی همان قدر که به شخصیت او بستگی دارد به میزان دارایی های او هم بستگی دارد. می دانیم که تمایل فقرا به بخشیدن، بیشتر از اغنیاء است. اما فقر اگر از حد مشخصی بالاتر برود ممکن است بخشیدن را غیرممکن سازد و این بسیار تحقیرآمیز است؛ البته نه فقط به این خاطر که این

میزان از فقر، رنج بسیاری به همراه دارد بلکه به این خاطر که فقرا را از لذت بخشیدن محروم می کند.

به هر حال، مهم ترین عرصه ی بخشش به بخشش اموال مادی مربوط نمی شود بلکه به دنیای انسانی مربوط می شود. فرد به شخص دیگر، چه می بخشد؟ او خود را یعنی ارزشمندترین چیزی که دارد را می بخشد، او از زندگی اش می بخشد. این ضرورتا به آن معنا نیست که زندگی خود را فدای دیگران می کند بلکه به آن معناست که از چیزی که در وجودش زنده است می بخشد، از شادی، علاقه، درک، دانش، شوخ طبعی و غصه ی خود و از همه ی نمودها و تظاهراتی که در وجود او زنده است می بخشد. او با دادن از زندگی خود، دیگری را غنی می کند و بر حس زنده بودن او می افزاید. او نمی بخشد که بگیرد زیرا بخشیدن

به خودی خود، لذتی شگرف دارد. انسان بخشنده در حین بخشش، خواه‌ناخواه چیزی را در وجود فرد دیگر زنده می‌کند و این چیز به خود او برمی‌گردد؛ در بخشش حقیقی، انسان بخشنده نمی‌تواند چیزی که به خودش بازگشته است را دریافت نکند. بخشش به شکل ضمنی، فرد دیگر را هم بخشنده می‌کند و به این ترتیب هردوی آنها در لذت چیزی که به آن حیات بخشیده‌اند سهیم می‌شوند. در عمل بخشیدن، چیزی متولد می‌شود و هر دو طرف شکرگزار حیاتی می‌شوند که برای هردوی آنها شکل گرفته است. معنای این سخن، در ارتباط با عشق این است: عشق، نیرویی است که عشق می‌آفریند پس ضعف یعنی عجز از خلق عشق. مارکس به زیبایی این مضمون را بیان کرده است: اگر انسان به‌راستی انسان باشد و ارتباط او با جهان از جنس

رابطه‌ی انسانی باشد در آن صورت عشق را فقط درازای عشق و اعتماد را فقط درازای اعتماد، می‌تواند مبادله کند. اگر می‌خواهید از هنر لذت ببرید باید از نظر هنری باسواد باشید؛ اگر می‌خواهید بر دیگران تاثیر بگذارید باید از آن دست افراد باشید که خودبه‌خود، تاثیری برانگیزاننده و الهام‌بخش روی مردم به‌جا می‌گذارند. همه‌ی روابط شما با انسان‌های دیگر و طبیعت باید نمود محسوسی از زندگی واقعی و فردی باشد و با اراده‌ی شما انطباق داشته باشد. اگر عشق بورزید اما عشق نخواهید عشق شما، عشق نمی‌آفریند؛ اگر عاشق بودن، نمود زندگی واقعی شما نباشد نمی‌توانید خود را به یک معشوق تبدیل کنید. در این صورت عشق شما ضعیف است و باید آن را به حساب بداقبالی گذاشت. اما فقط در عشق نیست که بخشیدن به معنای

گرفتن است. آموزگار از دانش آموزان خود می آموزد، بازیگر توسط مخاطبان خود برانگیخته می شود، روانکاو به دست بیمارش درمان می یابد. البته این در صورتی است که با همدیگر به عنوان فردی منفعل رفتار نکنند و به شکلی حقیقی و ثمربخش به هم پیوندند.

باید بر این واقعیت بسیار مهم تاکید کرد که توانایی عشق ورزی به مثابه نوعی بخشیدن، به سطح رشد شخصیت افراد بستگی دارد. عشق ورزی مستلزم آن است که خصلت فیاض بودن در وجود فرد پررنگ باشد و او بر وابستگی، احساس قدرتِ خودپرستانه، تمایل به استثمار دیگران یا احتکار غلبه کرده باشد و به نیروهای انسانی خود ایمان پیدا کرده باشد و شجاعت آن را داشته باشد که برای رسیدن به اهداف خود بر قوای خویش تکیه کند. هر چه این خصوصیات در وجود فرد،

کم رنگ تر باشد بیشتر از بخشیدن خود و به تبع آن از عشق ورزیدن، هراس خواهد داشت.

علاوه بر عنصر بخشش، ماهیتِ فعالِ عشق در این واقعیت آشکار می شود که عشق به طور تلویحی حاوی چند عنصر بنیادی است که در تمامی انواع عشق مشترک است. این عناصر مراقبت، مسئولیت پذیری، احترام و دانش هستند.

عنصر مراقبت، در عشق مادر به کودک مشهود است. اگر مادر از نوزاد مراقبت نمی کرد، در غذا دادن به او سهل انگاری می کرد، از شستشوی او خودداری می ورزید، برای او راحتی جسمی فراهم نمی آورد صحتِ گفته های ما به شدت زیر سوال می رفت. در مورد عشق به حیوانات و گیاهان هم چنین است. اگر زنی به ما بگوید که عاشق گل ها است ولی ما ببینیم یادش می رود به آنها آب بدهد دیگر نمی توان

عشق او به گل‌ها را باور کنیم. عشق یعنی اهمیت دادن فعالانه به زندگی و رشد چیزی که به آن عشق می‌ورزیم. اگر این اهمیت دادن "فعال" نباشد از عشق هم خبری نخواهد بود. این عنصر از عشق در کتاب یونس پیامبر به زیبایی بیان شده است. خدا به یونس فرمان داد به نینوا برود و به آنها هشدار دهد که اگر رویه‌های شیطانی خود را تغییر ندهند مجازات خواهند شد. یونس از انجام این مأموریت، خودداری می‌کند چون می‌ترسد مردم نینوا توبه کنند و خدا آنها را ببخشد. یونس مردی است که به شدت به نظم و قانون اهمیت می‌دهد ولی از عشق، بی‌بهره است. به هر حال، یونس سعی می‌کند بگریزد اما خود را در شکم یک نهنگ می‌بیند. افتادن در شکم نهنگ، در واقع بیان نمادین انزوا و اسارتی است که به خاطر نداشتن عشق و

احساس تعلق به دیگران برای یونس مقدر شده است. خدا او را نجات می دهد و یونس به نینوا برمی گردد. یونس حکم خدا را برای ساکنان شهر بیان می کند و همان چیزی که از آن می ترسید رخ می دهد. مردم نینوا از گناهان خود توبه می کنند، راه و روش خود را اصلاح می کنند و خدا آنها را می بخشد و تصمیم می گیرد شهر را نابود نکند. یونس به شدت عصبانی و مایوس می شود؛ او می خواهد "عدالت" اجرا شود نه عفو و بخشش. او حداقل، در سایه ی درختی که خدا برای حفاظت از او در برابر گرما، رویانده است می آرامد. اما وقتی خدا، درخت را خشک می کند یونس افسرده می شود و شکایت می کند. خدا جواب می دهد: تو برای درختی که برایش هیچ نکرده ای و یک شبه روئیده و یک شبه هم خشک شده است افسوس می خوری. پس چگونه انتظار داری که

من از نینوا، شهری به این بزرگی که بیش از صدوبیست هزار نفر جمعیت دارد و مردمش فرق بین دست چپ و راست خود را نمی دانند بگذرم؟ جواب خداوند به یونس را باید به شکل نمادین، درک کرد. خدا برای یونس توضیح می دهد که جوهر عشق، زحمت کشیدن برای یک چیز است تا آن چیز رشد کند بنابراین عشق و کار و زحمت، جدایی ناپذیر هستند. انسان به چیزی عشق می ورزد که برای آن زحمت کشیده باشد و برای چیزی زحمت می کشد که عاشق آن باشد.

مراقبت و توجه بر بعد دیگری از عشق دلالت دارند: مسئولیت پذیری. امروزه، مسئولیت پذیری اغلب به انجام وظیفه و چیزی که از بیرون روی دوش فرد قرار داده می شود اشاره دارد. اما مسئولیت پذیری در معنای درست

خود یک عمل کاملاً ارادی است. مسئولیت‌پذیری ممکن است پاسخی باشد به نیازهای یک فرد دیگر؛ خواه این نیازها به زبان آمده باشند یا نیامده باشند. "مسئول" بودن یعنی توانایی و آمادگی "پاسخ دادن". یونس در برابر ساکنان نینوا احساس مسئولیت نمی‌کرد. او هم مانند قابیل می‌توانست بپرسد: آیا من محافظ برادرم هستم؟ انسان عاشق جواب می‌دهد که زندگی برادر او فقط به خود برادر مربوط نمی‌شود و به او هم مربوط است. او همان‌طور که در برابر خودش احساس مسئولیت می‌کند، در برابر هموعانش هم احساس مسئولیت می‌کند. این احساس مسئولیت در مورد مادر و نوزاد، بیشتر به مراقبت از نوزاد و تامین نیازهای جسمی او مربوط می‌شود. احساس مسئولیت در حوزه‌ی روابط میان بزرگسالان بیشتر به نیازهای روانی فرد دیگر مربوط می‌شود.

شود.

اگر عنصر سوم عشق یعنی احترام، وجود نداشته باشد، احساس مسئولیت ممکن است به آسانی منحرف شود و به سلطه و احساس مالکیت تبدیل شود. احترام، بیم و وحشت نیست و طبق ریشه ی این کلمه (نگاه کردن = respicere)، به توانایی دیدن شخص به آن شکلی که هست و آگاه بودن از فردیت یگانه ی او دلالت دارد. احترام یعنی فرد دیگر باید بتواند آن گونه که هست، رشد کند و شکوفا شود. بنابراین در احترام، استثمار جایی ندارد. من از فردی که به او عشق می ورزم می خواهم به خاطر خودش و به روش خودش، رشد کند و دنبال این نیستم که رشد کند تا به من خدمت کند. اگر به فرد دیگری عشق بورزم خود را با او یکی می دانم اما با "اوی واقعی" او یکی می شوم نه با آن چیزی که خودم نیاز

دارم باشد. بدیهی است که احترام فقط زمانی امکان پذیر می شود که من به استقلال رسیده باشم. من زمانی می توانم عشق بورزم که بتوانم بدون عصا، روی پای خودم بایستم و راه بروم و دنبال سلطه و استعمار یک انسان دیگر نباشم. احترام فقط با تکیه بر آزادی است که وجود پیدا می کند: همان طور که یک سرود فرانسوی قدیمی می گوید، "عشق فرزند آزادی است" و به هیچ عنوان، فرزند سلطه نیست.

احترام گذاشتن به دیگری، بدون شناختن او ممکن نیست؛ مراقبت و مسئولیت پذیری کور خواهند شد اگر دانش (۱۶)، راهنمای آنها نباشد. دانشی که محرک آن، دلسوزی نباشد از محتوا خالی می شود. دانش، لایه های بسیاری دارد اما آن دانشی که جزیی از عشق است در حاشیه نمی ماند و به عمق نفوذ می کند. این فقط زمانی ممکن می شود که من بتوانم

از سطح فراتر بروم و دیگری را آن‌طور که هست ببینم. به‌عنوان مثال، ممکن است بدانم که یک نفر با وجود اینکه آشکارا خشمش را نشان نمی‌دهد خشمگین است؛ اما شناخت من از او ممکن است عمیق‌تر از این باشد و بدانم که او مضطرب و نگران هم هست، احساس تنهایی می‌کند و احساس گناه دارد. من می‌دانم که این خشم، تجلی یک چیز عمیق‌تر است. بنابراین می‌دانم که او فردی خشمگین نیست بلکه مضطرب و شرمسار است و رنج می‌برد.

دانش یک ارتباط بنیادی‌تر هم با مسئله‌ی عشق دارد. نیازی بنیادی انسان به پیوستن به دیگری و رهایی از زندان جدایی، به‌شدت با یکی دیگر از نیازهای خاص انسان، در ارتباط است: نیاز به دانستن راز انسان. زندگی حتی از نقطه نظر زیست‌شناختی، معجزه و راز است؛ اما انسان از نظر ابعاد

انسانی اش برای خودش و هموعانش، رازی عمیق است. ما خود را می شناسیم باین وجود و علی رغم تلاش هایی که به عمل می آوریم خود را نمی شناسیم. ما از احساسات دوست خود آگاه هستیم باین وجود او را نمی شناسیم زیرا ما شی نیستیم و دوست ما هم شی نیست. هر چه بیشتر در عمق زندگی خود و دیگران فرو می رویم رسیدن به شناخت سخت تر می شود. ما آرزو داریم بتوانیم به راز روح انسان و اعماق هسته ای که "اوی" حقیقی انسان در آنجا قرار دارد نفوذ کنیم.

برای دانستن این راز یک راه وجود دارد؛ یک راه شنیع: اعمال قدرت کامل بر یک فرد دیگر؛ قدرتی که باعث می شود او همان چیزی که ما می خواهیم را انجام دهد، چیزی که ما می خواهیم را احساس کند، آن طور که ما می خواهیم فکر

کند؛ قدرت مطلقى که از او یک شی می سازد، چیزی متعلق به ما، مایملک ما. اگر این تلاش به حد اعلی خود برسد از دگرآزاری و تمایلِ به رنج دادن یک انسان دیگر سر درمی آورد. فرد شکنجه می شود تا به خاطر رهایی از عذاب شکنجه، به خود خیانت کند و رازش را افشاء کند. در اشتیاقِ نفوذ به راز انسان (راز خودش و به تبع آن، راز ما) یک انگیزه ی بنیادی نهفته است و آن تمایل عمیق و شدید به ظلم و نابودی است. ایزاک بابل این را به شکل بسیار موجزی بیان کرده است: او از افسر همکاری (در دوره ی جنگ داخلی روسیه) سخن می گوید که حکم مرگ استاد سابق خود را امضا کرده است. فرد اعدامی در لحظه مرگ گفته است: با شلیک به من (جملات از خود من است)، فقط از شریک بدن راحت می شوید... با شلیک کردن به من، هرگز نمی

توانید از شر روح راحت شوید. خودِ واقعی من آنجاست؛ در
روحم. من از بدن خودم دریغ نمی‌کنم چون من بسیار بیشتر
از یک دشمن هستم که یک ساعت لگد خورده باشم. می
خواهم بدانید زندگی به‌راستی چیست و به چه چیز شبیه
است."

در کودکان، آرزوی دانستن کاملاً آشکار است. کودک چیزی
را تکه تکه می‌کند و می‌شکند تا آن را بشناسد؛ ظالمانه بال
های پروانه را درمی‌آورد تا آن را بشناسد تا قفلِ رازش را
بشکند. ستم، خودش متاثر از یک چیز عمیق‌تر است: میل به
دانستن راز اشیاء و زندگی.

راه دیگر آگاهی از راز، عشق است. عشق، نوعی رسوخ فعالانه
در وجود یک نفر دیگر است و در جریان تمنای من به
پیوستن به یک نفر دیگر، برآورده می‌شود. من در حین

پیوستن به یک نفر دیگر، شمارا می شناسم، خودم را می شناسم، همه را می شناسم و درعین حال "هیچ" نمی دانم. من می دانم که انسان تنها می تواند موجودی که زنده است را بشناسد (از طریق تجربه ی پیوستن به او) و دانشی که ذهن ما ارائه می کند به شناخت منجر نمی شود. انگیزه ی دگرآزاری هم، میل به دانستن و گشودن راز است اما انسان خودآزار مثل قبل، نادان باقی می ماند. من همه ی اندام های شخص دیگری را باز می کنم اما تنها کاری که کرده ام نابود کردن اوست. تنها راه شناخت که در حین عمل پیوستن به دیگری، جواب سوال مرا می دهد دانش است. در عمل عشق ورزی، عطا کردن خود و در عمل رسوخ در دیگری، خود را پیدا می کنم، خودم را کشف می کنم، هم خود را و هم او را کشف می کنم، انسان را کشف می کنم.

اشتیاق به شناخت خود و دیگران در این جمله ی سقراط بیان شده است، "خودت را بشناس". این ستونِ کل علم روانشناسی است. اما آرزوی شناخت تمامی امور مربوط به انسان و راز درونی او ممکن نیست از طریق یک دانش معمولی که صرفاً رهاورد اندیشه باشد محقق شود. حتی اگر شناخت ما از خودمان چند هزار برابر شود هرگز نمی توانیم اعماق وجود خود را بشناسیم. ما همچنان برای خودمان یک معما خواهیم بو؛ همان طور که دیگران هم برای ما معما خواهند بود. تنها راه شناخت کامل در عمل عشق نهفته است: این عمل، اندیشه را پشت سر می گذارد، کلمات را پشت سر می گذارد. عشق، شجاعتِ غوطه ور شدن در تجربه ی پیوستن است. با این همه دانش فکری، که یک دانش روان شناختی است پیش شرطِ شناخت کامل از طریق

عمل عشق است. من باید خودم و دیگری را به صورت عینی و بی طرفانه بشناسم تا بتوانم واقعیت را ببینم و بر توهمات و تصویر غیرمنطقی و تحریف شده‌ای که از او دارم غلبه کنم. من فقط زمانی می‌توانم یک انسان را به صورت بی طرفانه بشناسم که در جریان عمل عشق، جوهر او را بشناسم.

مشکل شناخت انسان مثل مشکل شناخت خدا در مذاهب است. در الهیات غربی رایج، سعی شده است خدا از راه اندیشه شناخته شود تا از این طریق، گزاره‌هایی درباره‌ی او به دست آید. فرض بر آن گذاشته شده است که من با اندیشه‌ی خود می‌توانم خدا را بشناسم. در عرفان که نتیجه‌ی طبیعی یکتاپرستی است (موضوعی که بعداً به آن خواهیم پرداخت) از تلاش برای شناخت خدا از راه اندیشه دست شسته می‌شود و عقل، جای خود را به تجربه‌ی یگانگی با

خدا می دهد تا به این ترتیب دیگر جایی برای دانش الهیات
نماند.

تجربه ی پیوستن به انسان یا خدا به هیچ عنوان غیرمنطقی
نیست. به قول آبرت شوارتز، عشق نتیجه ی عقل گرایی
است؛ در واقع جسورانه ترین و بنیادی ترین نتیجه ی آن
است. عشق بر آگاهی ما از محدودیت های بنیادی (و نه
تصادفی) دانش ما مبتنی است. ما هرگز از راه دانش، راز
انسان و عالم وجود را نخواهیم فهمید با این وجود از طریق
عمل عشق می توانیم. روانشناسی به عنوان یک علم،
محدودیت های خودش را دارد و همان طور که پیامد
منطقی الهیات، عرفان است؛ پیامد نهایی روان شناسی هم
عشق است.

مراقبت، احترام و دانش به هم، وابستگی متقابل دارند. آنها

مجموعه‌ای از نگرش‌ها هستند که در وجود فرد بالغ یافت می‌شوند؛ منظور از بالغ کسی است که قوای خود را به شکل مولدی توسعه داده باشد، کسی است که فقط چیزی که برای آن کار کرده را می‌خواهد و رویای خودپرستانه‌ی داشتن دانش مطلق و قدرت مطلق را کنار نهاده است و به تواضع رسیده است. تواضع بر قدرت درونی، مبتنی است و تنها، فعالیت مولد حقیقی است که می‌تواند چنین قدرتی عطا کند.

تا اینجا از عشق به‌عنوان غلبه بر احساس جدایی انسان و تحقق اشتیاق شدید او به پیوستن به دیگران سخن گفتم. اما ورای نیاز جهان‌شمول و وجودی انسان به پیوستن به دیگران یک نیاز خاص تر هم ظاهر می‌شود؛ یک نیاز زیست‌شناختی: تمایل دو قطب مردانه و زنانه به پیوستن به

همدیگر. ایده ی قطبی سازی (۱۷)، به گیراترین شکل ممکن، در این افسانه بیان شده است که؛ مرد و زن در اصل یکی بودند، بعد از وسط نصف شدند و از آن به بعد هر مرد در جستجوی نیمه ی گمشده ی خویش است تا دوباره با او یکی شود. (ایده ی یگانگی اولیه دو جنس در داستان کتاب مقدس درباره ی آفرینش حوا از دنده ی آدم هم بیان شده است. البته در اینجا به واسطه ی غلبه ی ذهنیت مردسالاری، حوا جزء فرعی آدم تصویر می شود). معنای اسطوره به اندازه ی کافی، روشن است. قطبیت جنسی سبب می شود انسان به شکل خاصی که همان پیوستن به جنس مخالف است دنبال یگانه شدن با او باشد. اصول تمایل قطبی زن و مرد به یکدیگر هنوز در درون هر مرد و زنی وجود دارد. زن و مرد از نظر زیست شناختی، هورمون های جنس مخالف خود

را دارند. به لحاظ روان‌شناختی هم چنین است و زن و مرد، دوجنسه هستند. این قطبیت، مبنای هر خلاقیتی است.

قطبیت زنانه - مردانه، شالوده‌ی خلاقیت میان فردی هم هست. این واقعیت از نظر زیست‌شناختی کاملاً روشن است زیرا تولد کودک بر پیوستن منی و تخمک، مبتنی است. در قلمروی ذهن هم وضعیت چندان متفاوت نیست؛ زن و مرد به واسطه‌ی عشق به یکدیگر از نو زاده می‌شوند (همجنس‌گرایی انحرافی است که در نتیجه‌ی شکست در پیوستن به جنس مخالف ایجاد می‌شود بنابراین فرد همجنس‌گرا از دردِ ناشی از برطرف نشدن احساس تنهایی، رنج می‌برد. غیرهمجنس‌گرایانی که از عهده‌ی عشق‌ورزی بر نمی‌آیند هم از این ناکامی، رنج می‌برند).

اصولِ تمایلِ دوقطبی زن و مرد به همدیگر، در طبیعت هم

وجود دارد. این تمایل در ارتباط با حیوانات و گیاهان آشکار است اما آن را در دو کارکرد بنیادی هم می توان دید: دریافت کردن و نفوذ کردن. تمایل دوقطبی در رابطه بین زمین و باران، رودخانه و اقیانوس، شب و روز، تاریکی و روشنایی و ماده و روح دیده می شود. شاعر و عارف مسلمان، مولانا به زیبایی این باور را بیان کرده است:

هیچ عاشق خود نباشد وصل جو
که ز معشوقش بود جویای او

چون در این دل، برق مهر دوست جست
اندر آن دل دوستی می دان که هست

در دل تو مهر حق چون شد دو تو
هست حق را بی گمانی مهر تو

هیچ بانگ کف زدن ناید بدر
از یکی دست تو بی دستی دگر

حکمت حق در قضا و در قدر
کرد ما را عاشقان همدگر

جمله اجزای جهان زان حکم پیش
جفت جفت و عاشقان جفت خویش

آسمان مرد و زمین زن در خرد

هرچه آن انداخت این می‌پرورد

چون نماند گرمیش بفرستد او

چون نماند تری و نم بدهد او

هست سرگردان فلک اندر زمن

همچو مردان گرد مکسب بهر زن

وین زمین کدبانویی ها می‌کند

بر ولادات و رضاعش می‌تند

پس زمین و چرخ را دان هوشمند

چون که کار هوشمندان می‌کنند

گر نه از هم اين دو دلبر مي مزند
پس چرا چون جفت در هم مي خزند

بي زمين كي گل برويد و ارغوان
پس چه زايد ز آب و تاب آسمان

ميل اندر مرد و زن حق زان نهاد
تا بقا يابد جهان زين اتحاد

ميل هر جزوي به جزوي هم نهد
ز اتحاد هر دو توليدي زهد

روز و شب ظاهر دو ضد و دشمن اند
لیک هر دو یک حقیقت می تنند.

هریکی خواهان دگر را همچو خویش
از پی تکمیل فعل و کار خویش

زانک بی شب دخل نبود طبع را
پس چه اندر خرج آرد روزها

موضوع تمایل دو قطبی زن و مرد به یکدیگر بحث دیگری را
در مورد عشق و جنسیت برمی انگیزد. همان طور که قبلا
بحث کرده ام فروید دچار خطا می شود و عشق را صرفا
تجلی (یا والایش) غریزه ی جنسی می داند. او اعتقاد ندارد

که تمایل جنسی، یکی از نمودهای نیاز به عشق و یگانه شدن با دیگری است. اما خطای فروید، عمیق تر از این است. او در راستای ماده گرایی روان شناختی خود، غریزه ی جنسی را نتیجه ی فشار شیمایی دردناکی می داند که در بدن ایجاد می شود. به اعتقاد فروید بدن می خواهد این درد را تسکین دهد. هدف تمایل جنسی، رفع این فشار دردناک است و وقتی این هدف حاصل شد ارضای جنسی رخ می دهد. تمایل جنسی همانند گرسنگی و تشنگی در هنگام نیاز بدن به آب و غذا عمل می کند و دیدگاه فروید هم تا حدی، اعتبار خود را از همین موضوع می گیرد. در این دیدگاه، تمایل جنسی مثل خارش است و ارضای جنسی مثل برطرف شدن خارش. در واقع اگر از این منظر به تمایلات جنسی نگاه کنیم در آن صورت باید خود ارضایی را ارضای

جنسی ایده آل بدانیم. فروید به شکلی متناقض، بُعد جسمی - روانی تمایلات جنسی، قطبیت مردانه - زنانه و تمایل به رفع این قطبیت از طریق پیوستن به جنس مخالف را نادیده می‌گیرد. احتمالاً دلیل این اشتباه عجیب، پدرسالاری مفرط فروید بوده است. ذهنیت پدرسالارانه به او اجازه داد فرض را بر آن بگذارد که تمایل جنسی فی نفسه مردانه است و به این ترتیب تمایل جنسی زنانه را نادیده گرفت. فروید این اعتقاد را در کتاب سه کمک به نظریه‌ی رابطه جنسی ابراز می‌کند و می‌گوید که شهوت جنسی، قاعدتاً "ماهیت مردانه" دارد و فرق نمی‌کند که شهوت در مرد باشد یا زن. فروید در نظریه‌ی خود همین ایده را توجیه عقلانی می‌کند و می‌گوید؛ پسر بچه، زن را نوعی مرد اخته شده می‌داند و خود زن هم به طرق مختلف می‌خواهد

نداشتن آلت مردانه را جبران کند. اما زن، مردِ اخته شده نیست و تمایلات جنسی او، شکل خاص زنانه دارد و "ماهیت مردانه" ندارد.

کشش جنسی بین دو جنس فقط تا حدی نتیجه‌ی نیاز به رفع تنش است و در اصل نتیجه‌ی نیاز به پیوستن به قطب جنسی مخالف است. در واقع کشش شهوانی (۱۸) به هیچ عنوان، فقط در قالب کشش جنسی ابراز نمی‌شود.

درست مثل کارکرد جنسی (۱۹)، در زمینه‌ی شخصیت هم مردانگی و زنانگی وجود دارد. شخصیت مردانه را می‌توان داشتن ویژگی‌هایی مثل نفوذ، راهنمایی، فعال بودن، نظم و ماجراجویی تعریف کرد و شخصیت زنانه را به ویژگی‌هایی مثل پذیرش بارآور، محافظت، واقع‌گرایی، شکیبایی و مادر شدن ربط داد (باید به یاد داشت که در وجود هر فردی،

ترکیبی از این خصوصیات وجود دارد اما میزان غلبه هر یک از این خصوصیات است که زن یا مرد بودن او را مشخص می کند). اگر خصوصیات مردانه ی یک مرد به واسطه ی کودک ماندنِ عاطفی او تضعیف شده باشد ممکن است در حین آمیزش، بیش از حد روی نقش مردانه ی خود تاکید می کند تا این کمبود خود را جبران کند. کسی مثل دون خوان نتیجه ی همین پدیده است؛ او باید قدرت مردانه اش را در حین آمیزش ثابت می کرد چون مطمئن نبود به لحاظ شخصیتی، مرد باشد. اگر ضعف مردانگی شدیدتر باشد، دگرآزاری (استفاده از زور) به مهم ترین جایگزین مردانگی تبدیل می شود. اگر تمایل جنسی زنانه تضعیف شود یا به بیراهه برود به خودآزاری و انفعال مطلق، تبدیل می شود. فروید به خاطر بهها دادن بیش از حد به رابطه جنسی،

موردانتقاد قرار گرفته است. یکی عنصر از نظام فرویدی، سبب دشمنی افراد محافظه کار می شد و انتقاد آنها را برمی انگیخت. درواقع هدف آنان از انتقاد، بیشتر حذف همین عنصر بود. فروید، هوشمندانه این انگیزه را تشخیص داد و تمام سعی خود را کرد که نظریه ی جنسی خود را تغییر دهد. نظریه ی فروید به راستی در زمان خودش، ماهیتی چالش برانگیز و انقلابی داشت. اما بعد از گذشت پنجاه سال، دلیلی ندارد فکر کنیم نظریه ی او همچنان درست است. آداب و رسوم به حدی تغییر کرده است که نظریه های فروید دیگر برای طبقه ی متوسط غربی تکان دهنده نیست؛ بااین وجود تحلیلگران وفادار به او هنوز خود را بابت دفاع از نظریه ی جنسی فروید شجاع و رادیکال می دانند اما این فقط نوعی رادیکالیسم خیالی و دن کیشوت وار است.

در واقع روانکاوی آنها هم‌نوایانه (۲۰) است و به هیچ‌عنوان سعی ندارد سوالات روان‌شناختی طرح کند که به انتقاد از جامعه‌ی کنونی منجر شود.

نقد من بر نظریه‌ی فروید این نیست که او زیاده از حد بر جنسیت تاکید کرده است و من از او به خاطر شکست در درک عمیق عشق انتقاد می‌کنم. فروید هم‌سو با پیش فرض‌های فلسفی خود که آنها را به زبان کاراندام‌شناسی (۲۱) بیان کرده است؛ اولین گام را در مسیر کشف اهمیت شهوات بین فردی برداشته است. برای رشد و توسعه‌ی بیشتر روانکاوی، لازم است تفکر فروید را اصلاح کنیم و به آن عمق بخشیم و برای این کار باید بینش‌های فروید را از منظر زیست‌شناختی و وجودی تفسیر کنیم.

۲. عشق بین والدین و کودک

اگر سرنوشت مهربان، نوزاد را از گزند هر نوع آگاهی درباره‌ی اضطرابی که جدایی از مادر و حیات درون رحم به همراه دارد مصون نگه نمی‌داشت در همان لحظه‌ی تولد، ترس را احساس می‌کرد. نوزاد حتی بعد از آنکه متولد می‌شود فرق چندانی با آنچه قبل از تولد بود ندارد چون نمی‌تواند اشیاء را تشخیص دهد و هنوز از وجود خود و جهان بیرون، آگاه نیست. او فقط انگیزش مثبت ناشی از گرما و غذا را احساس می‌کند و هنوز هم گرما و غذا را از منبع آنها تشخیص نمی‌دهد: مادر. مادر گرم است، مادر غذا است، مادر حالت بی‌نظیری از خشنودی و امنیت است. این حالت بنا به تعبیر، خودپرستانه است. واقعیت خارجی، اشیاء و افراد فقط از

نظرگاه رضایت و نارضایتی که به بدن می دهند معنا پیدا می کنند. امر واقعی فقط در ارتباط با دنیای او معنا پیدا می کند و دنیای خارج فقط زمانی واقعی است که به نیازهای او ربط داشته باشد.

وقتی کودک بزرگ می شود و رشد می کند می تواند اشیاء را آن طور که هستند درک کند؛ بین رضایت حاصل از غذا خوردن با رضایت حاصل از شیر خوردن از سینه ی مادر یا پستانک، فرق می گذارد. بالاخره کودک احساس تشنگی می کند؛ او در این سن بین شیر لذت بخش، سینه و مادر فرق می گذارد و متوجه می شود هر یک از آنها موجودیت هایی مستقل هستند. او متوجه می شود که بسیاری اشیاء دیگر هم متفاوت هستند و وجود خاص خود را دارند. در این مرحله یاد می گیرد روی آنها اسم بگذارد. همزمان، یاد می

گیرد به آنها دست بزند، یاد می‌گیرد که آتش داغ و دردناک است، بدن مادر گرم و خوشایند است، چوب سخت و سنگین است و کاغذ نرم است و پاره می‌شود. یاد می‌گیرد به مردم دست بزند، یاد می‌گیرد وقتی چیزی می‌خورد مادرش لبخند می‌زند، وقتی گریه می‌کند مادر او را بغل می‌کند، وقتی روی شکم راه می‌رود مادر او را تشویق می‌کند. همه‌ی این تجارب در جریان تجربه، شکل پیدا می‌کنند و منسجم می‌شوند: مرا دوست دارند. مادر مرا دوست دارد چون فرزند او هستم. مرا دوست دارد چون ناتوان هستم. مرا دوست دارد چون زیبا و ستودنی هستم. مرا دوست دارد چون به من نیاز دارد. اگر بخواهیم این موارد را در یک فرمول کلی خلاصه کنیم باید بگوییم: مرا به خاطر آنچه هستم دوست دارد یا به بیان دقیق‌تر، مرا دوست دارد چون وجود

دارم. تجربه ی دوست داشته شدن توسط مادر یک تجربه ی انفعالی است. لازم نیست کار خاصی انجام دهم تا دوست داشته شوم؛ عشق مادر بی قید و شرط است. عشق مادر موهبت است، آرامش است، عشق مادر لازم نیست به دست آید، لازم نیست حفظ شود. اما نامشروط بودن عشق مادری، یک بعد منفی هم دارد. درست است که به حفظ آن نیاز نیست اما به دست هم نمی آید، ایجاد نمی شود و کنترل نمی شود. خودبه خود وجود دارد، یک موهبت خدادادی است اما اگر ناگهان از دست برود مثل این است که همه ی این زیبایی ها از دست برود و برای خلق آن نتوان کاری انجام داد. مسئله و دغدغه ی بیشتر کودکانی که هشت و نیم تا ده سال دارند، صرفاً این است که دوست داشته شوند و به خاطر آنچه هستند دوست داشته شوند. کودک تا این سن به

هیچ کس عشق نورزیده است و فقط شاد و سپاسگزار است که دوست داشته می شود. در این مرحله از رشد کودک، عامل جدیدی به صحنه وارد می شود: با انجام بعضی کارها می توان عشق و احساس خوشایند همراه آن را آفرید. کودک وقتی به این شناخت رسید برای اولین بار با دادن چیزی به مادر یا ساختن چیزی برای او (یا پدرش) تشکر می کند (یک شعر، نقاشی یا هر چیز دیگری). برای اولین بار در زندگی کودک، ایده ی دوست داشته شدن به دوست داشتن و عشق آفرینی تبدیل می شود. سال ها طول می کشد تا فرد از این گام نخستین فراتر برود و به عشق ورزی کامل برسد. در نهایت وقتی کودک به بزرگسالی می رسد بر خودمحوری خود غلبه می کند و دیگر به دیگران به چشم ابزاری برای ارضای نیازهای خود نگاه نمی کند. حالا دیگر

نیازهای یک انسان دیگر به اندازه‌ی نیازهای خودش اهمیت پیدا می‌کنند و حتی ممکن است مهم‌تر از نیازهای خودش باشند. اکنون فرد، بیشتر با دادن و بخشیدن خوشحال و خرسند می‌شود تا گرفتن. او به نقطه‌ای رسیده است که عشق ورزیدن را مهم‌تر از دوست داشته شدن می‌داند. او با عشق‌ورزی، سلول تنهایی و انزوایی که ساخته‌ی خودپرستی و خودمحوری او بود را ترک می‌کند. او حس جدیدی از پیوستن و یگانه شدن و سهیم شدن را تجربه می‌کند. علاوه بر این احساس می‌کند توان آن را دارد که با عشق‌ورزی، عشق خلق کند (معشوق بودن به معنی گرفتن و وابستگی بود). او می‌داند که دوست داشته شدنش در دوره‌ی کودکی به خاطر کوچک بودن، ضعیف بودن، بیمار بودن یا خوب بودن بوده است. عشق کودکانه از این اصل

پیروی می کند: "دوست دارم چون مرا دوست دارند". اما عشق رشدیافته از این اصل پیروی می کند: "مرا دوست دارند چون دوست دارم". عشق رشدنیافته می گوید: تو را دوست دارم چون به تو نیاز دارم. عشق رشدیافته می گوید: "به تو نیاز دارم چون دوستت دارم".

رشد توانایی عشق ورزی با رشد و تغیر معشوق عشق، ارتباط تنگاتنگ دارد. در ماه ها و سال های اول، کودک بیشتر از همه به مادرش تعلق خاطر دارد. این دلبستگی، قبل از تولد کودک شروع می شود. در این مرحله، مادر و فرزند دو نفر هستند و درعین حال یکی هستند. تولد این وضعیت را از چند نظر تغیر می دهد اما میزان تغیر، آن قدر که به نظر می رسد نیست. کودک، اکنون در خارج از رحم زندگی می کند و کاملاً مستقل از مادر است. هرروز مستقل تر می شود: او یاد

می‌گیرد راه برود، حرف بزند، در دنیای اطراف خود کند و کاو کند، روابط او با مادرش دیگر اهمیت حیاتی سابق را ندارد و در عوض، رابطه با پدر بیش از پیش اهمیت پیدا می‌کند.

برای درک این تغییر جهت از مادر به پدر باید به تفاوت‌های اساسی که در کیفیت عشق مادری و پدری وجود دارد توجه داشته باشیم. از عشق مادری سخن گفته‌ایم. عشق مادری ذاتاً، بی‌قید و شرط است. مادر کودک تازه به دنیا آمده را دوست دارد چون فرزند اوست. عشق مادر به نوزاد به خاطر این نیست که کودک، انتظار خاصی را برآورده می‌کند یا بچه‌ی خوبی است. البته وقتی از عشق مادری و پدری سخن می‌گوییم به نمونه‌های آرمانی (به تعبیر مارکس وبر) و طرح‌واره‌ی (به تعبیر یونگ) پدر یا مادر بودن نظر داریم و منظورم آن نیست که همه‌ی پدر و مادرها به فرزند خود

عشق می ورزند. درواقع از روح پدر و مادر بودن که در وجود والدین تجلی پیدا می کند سخن می گویم. عشق نامشروط با یکی از آرزوهای عمیق ما (آرزویی که فقط به کودکان مربوط نمی شود و آرزوی هر انسانی است) در ارتباط است؛ از طرف دیگر دوست داشته شدن یک فرد به خاطر محاسن او یا به این خاطر که لیاقت دوست داشته شدن را دارد همیشه باعث ایجاد شک و تردید می شود. ممکن است از این بترسم که معشوق من از این یا آن کار من خوشش نیاید. در این صورت مدام از این می ترسیم که عشق به پایان برسد. علاوه بر این، عشق ورزی به فردی که "لیاقت دوست داشته شدن" را دارد به راحتی، این احساس ناخوشایند را ایجاد می کند که شخص به خاطر خودش دوست داشته نمی شود و فقط به خاطر خشنودی‌هایی که ایجاد می کند دوست

داشته می شود. در تحلیل نهایی می توان گفت که این فرد اصلا دوست داشته نمی شود بلکه مورد استفاده قرار می گیرد. عجیب نیست که همه ی ما هم در کودکی و هم در بزرگسالی، دست به دامن عشق مادری می شویم. بیشتر کودکان به اندازه ی کافی خوش شانس هستند و از عشق مادری بهره مند می شوند (بعدا درباره ی این موضوع بیشتر بحث خواهد شد). برآورده ساختن این اشتیاق برای بزرگسالان دشوارتر است. این آرزو اغلب (البته آن هم در صورتی است که روند رشد و توسعه ی شخصیت، رضایت بخش باشد)، جزیی از عشق شهوانی متعارف باقی می ماند. خیلی مواقع هم به طرق بیمارگونه در اشکال مذهبی پدیدار می شود.

ارتباط با پدر کاملا متفاوت است. مادر مثل سرزمینی است

که از آن آمده ایم، او طبیعت است، خاک است، اقیانوس است اما پدر معرف هیچ‌یک از این اشکال طبیعی نیست. پدر در سال‌های اول زندگی کودک، ارتباط کمی با او دارد و در این مرحله‌ی اولیه، اهمیت او برای کودک، قابل‌مقایسه با اهمیت مادر نیست. پدر معرفِ دنیای طبیعی نیست بلکه معرف قطب دیگری از وجود انسان است؛ دنیای تفکر، دنیای اشیاء ساخته‌ی بشر، دنیای نظم و قانون و انضباط و دنیای سیاحت و ماجراجویی. پدر کسی است که به کودک آموزش می‌دهد و مسیر زندگی را به او نشان می‌دهد.

رشد اجتماعی - اقتصادی هم به‌شدت به این کارکرد ربط دارد. وقتی مالکیت خصوصی متولد شد و به ارث گذاشتن اموال برای یکی از پسران ممکن شد پدر شروع کرد به مراقبت از آن پسری که قرار بود اموال خود را برای او به‌جا

بگذارد. پسر وارث، طبیعتاً همان پسری بود که پدر او را برای
جانشینی خود به خوبی آموزش داده بود، پسری که پدر بیش
از همه او را دوست داشت و متعاقباً پسر هم او را بیشتر از هر
کس دیگری دوست داشت. عشق پدری، مشروط است.
اصل حاکم بر عشق پدری این است: "من تو را دوست دارم
چون انتظارات مرا برآورده می کنی، چون وظیفه ات را انجام
می دهی، چون شبیه من هستی". در عشق مشروط پدری،
همانند عشق بی قید و شرط مادری یک بعد مثبت و یک بعد
منفی دیده می شود: بعد منفی قضیه، این واقعیت بدیهی
است که برای بهره مند شدن از عشق پدری باید لیاقت
داشت. این به آن معناست که اگر فرد آنچه از او انتظار می
رود را انجام ندهد چه بسا عشق پدر را از دست بدهد. در
ذات عشق پدری این واقعیت نهفته است که اطاعت،

مهم‌ترین فضیلت و نافرمانی، بزرگ‌ترین گناه است و
کیفرش، محرومیت از عشق پدر است. بعد مثبتِ عشق
پدری هم به همین اندازه مهم است. عشق او مشروط است
پس من می‌توانم کاری کنم و آن را به دست آورم، عشق او
همانند عشق مادر، از کنترل من خارج نیست.

رفتارهای پدر و مادر با نیازهای کودک تناسب دارد. نوزاد به
عشق نامشروط مادر و مراقبت جسمی و روانی او نیاز دارد.
کودک بعد از شش‌سالگی احساس می‌کند به عشق پدر و
اقتدار و راهنمایی او نیاز دارد. کارکرد پدر آن است که به
کودک امنیت می‌دهد. آموزش کودک و راهنمایی او جهت
مقابله با مشکلات فرارو هم از کارکردهای دیگر پدر است
(مشکلات خاصی که کودک بسته به جامعه‌ای که در آن
متولد می‌شود با آنها مواجه می‌شود). عشق مادری در

حالت ایده آل خود هرگز جلوی رشد و بالیدن کودک را نمی گیرد و ضعف و ناتوانی را تشویق نمی کند. مادر باید به زندگی ایمان داشته باشد پس نباید زیاده از حد مضطرب باشد تا اضطراب او به کودک سرایت نکند. بخشی از زندگی او باید صرف این آرزو باشد که کودک بالاخره باید مستقل شود و روزی از او جدا شود. عشق پدری هم تابع یک سری اصول و انتظارات است: باید با صبر و شکیبایی همراه باشد نه تهدید و استبداد. باید بیش از پیش به کودک در حال رشد، اعتماد به نفس بدهد و سرانجام به او اجازه دهد زمام زندگی خود را به دست بگیرد و روزی، اقتدار خود را به جای اقتدار پدر بنشانند.

بالاخره، شخص به بلوغ می رسد و به نقطه ی می رسد که پدر و مادر خودش می شود. او حالا وجدان (۲۲) پدران و

مادرانه دارد. وجدان مادرانه می گوید: هیچ گناه و جنایتی وجود ندارد که بتواند تو را از عشق من محروم کند و من همیشه در آرزوی خوشبختی و شادی تو هستم". وجدان پدرانه می گوید: اگر خطا کردی نمی توانی از پذیرش پیامدهای خاص اشتباه خودت طفره بروی و مهم تر از همه، اگر می خواهی تو را دوست داشته باشم باید راه و روش خود را عوض کنی". فرد بالغ از پدر و مادر بیرونی رها شده است و آنها را در درون خود درونی کرده است. فروید با تکیه بر مفهوم فراخود می گوید؛ فرد بالغ از طریق آمیختن با پدر و مادر آنها را در وجود خود درونی می کند اما چنین نیست و فرد استعداد عشق ورزی را از مادر می گیرد و با آن وجدان مادرانه می سازد و خرد و قوه ی تشخیص را از پدر می گیرد و با آن وجدان پدرانه می سازد. به علاوه، واقعیت آن است که

این دو وجدان، متضاد به نظر می‌رسند با این همه، فرد بالغ هم با وجدان مادرانه و هم با وجدان پدرانه، عشق می‌ورزد. اگر فقط وجدان پدرانه‌اش را حفظ می‌کرد خشن و بی‌عاطفه می‌شد. اگر فقط وجدان مادرانه‌اش را حفظ می‌کرد ممکن بود قدرت تشخیص خود را از دست بدهد و جلوی رشد و توسعه‌ی خود و دیگران را بگیرد.

سلامت روانی و رسیدن به بلوغ درگرو رشد وابستگی مادرمحور و تبدیل آن به وابستگی پدرمحور و درنهایت ترکیب آنهاست. ناکامی در پیمودن مسیر رشد، باعث ایجاد اختلال روانی می‌شود. پرداختن به جزئیات این موضوع، فراتر از مقاصد کتاب کنونی است اما ذکر چند نکته‌ی کوتاه، معنای سخن فوق را روشن می‌کند.

یکی از دلایل بیماری روانی و رشد آن ممکن است در این

واقعیت نهفته باشد که پسر، پدر یا مادری داشته که به او عشق ورزیده‌اند اما مادر، زیاده از حد بر او آسان گرفته یا زیاده از حد بر او مسلط شده است و پدر، ضعیف و بی‌اعتنا بوده است. در این صورت ممکن است در دوره‌ی وابستگی اولیه به مادر متوقف بماند و انسانی از آب درآید که به مادرش وابسته است، احساس ضعف و ناتوانی می‌کند، و رفتارهای شخصیت پذیرا(۲۳) را از خود بروز می‌دهد. شخصیت پذیرا پیوسته دنبال گرفتن است، انتظار دارد از او مراقبت و حفاظت شود و ویژگی‌های پدران‌ه‌ی مثل انضباط، استقلال و توانایی اداره‌ی زندگی را ندارد. او ممکن است سعی کند مادرش را در وجود دیگران پیدا کند؛ گاه در وجود زنان و گاه در وجود مردانی که در جایگاه قدرت و اقتدار هستند. از طرف دیگر اگر مادر سرد و بی‌توجه و مسئولیت

نشاس و متحکم باشد ممکن است برای برآوردن نیاز به محافظت مادرانه به پدر یا کسی که جای پدر را می‌گیرد رو آورد. در اینجا هم نتیجه‌ی نهایی، شبیه مورد قبل است؛ رفتارهای او در بزرگسالی به کل جهت‌گیری پدرانه خواهد داشت؛ باور مطلق‌ی به اصولِ نظم و قانون و اقتدار خواهد داشت و انتظارِ عشق نامشروط ندارد یا توانایی دریافت آن را ندارد. اگر پدر اقتدارگرا باشد و هم‌زمان به‌شدت به پسرش وابسته باشد بر شدت این فرایند افزوده می‌شود. صفت بارز همه‌ی این اختلالات آن است که یکی از اصول مادرانگی یا پدرانگی رشد پیدا نمی‌کند و این در مورد اختلالات شدیدتر، بیشتر صدق می‌کند. در اینجا فرد نمی‌تواند نقش‌های پدرانه و مادرانه را به‌درستی در دیگران تشخیص دهد و از درونی کردن آنها در وجود هم عاجز می‌ماند. بعضی افراد

روان نژند به عنوان مثال آنهایی که وسواسِ بیمارگونه دارند فقط شخصیت پدرانہ را در وجود خود درونی کرده‌اند. اختلالاتی مثل هیستری و می‌خوارگی و افسردگی؛ نتیجہ‌ی توسعه‌ی بیش‌ازحد شخصیت مادرمحور است. ضعف در اثبات خود و برخورد غیرواقع با زندگی از جمله پیامدهای این نوع اختلالات است.

۳. معشوقہ‌ها

عشق، ارتباطی نیست کہ فقط متوجه یک نفر خاص باشد؛ عشق یک نگرش است، یک نوع جهت‌گیری شخصیتی کہ ارتباط و پیوستگی فرد با کل جهان را تعیین می‌کند نہ ارتباط او با یک معشوق واحد را. اگر شخص فقط یک نفر را دوست

داشته باشد و به هموعان دیگر خود بی اعتنا باشد، عشق او عشق نیست بلکه یک وابستگی و تعلق خاطر بیمارگونه یا نوعی خودخواهی بسط یافته است. باین همه بیشتر مردم معتقد هستند که معنای عشق را کسی که به او عشق ورزیده می شود مشخص می کند نه استعداد عشق ورزی. آنها جز معشوق خود نمی توانند به شخص دیگری عشق بورزند و این را نشان دهنده شدت عشق خود می دانند. این همان مغالطه ای است که قبلا به آن اشاره کردیم. فرد، عشق را نوعی کار و فعالیت و توانایی روحی نمی داند به همین دلیل فکر می کند تنها کاری که باید انجام دهد آن است که معشوق مناسب را پیدا کند و بعد از آن همه چیز خود به خود اتفاق می افتد. این نگرش مثل آن است که کسی قصد داشته باشد نقاشی بکشد اما به جای آنکه این هنر را یاد

بگیرد ادعا کند که فقط باید صبر کند تا سوژه‌ی مناسب را پیدا کند تا وقتی آن را یافت به زیبایی آن را نقاشی کند. من اگر به‌راستی کسی را دوست داشته باشم می‌توانم همه را، جهان را و خودِ زندگی را دوست داشته باشم. اگر بتوانم به کس دیگری بگویم دوستت دارم پس باید بتوانم بگویم من با عشق به تو به همه عشق می‌ورزم، من از طریق تو به جهان عشق می‌ورزم، من با عشق ورزیدن به تو به خودم عشق می‌ورزم.

عشق نوعی جهت‌گیری است که متوجه همه می‌شود نه یک فر خاص اما این جمله به آن معنا نیست که بین عشق‌های مختلف تفاوتی وجود ندارد چون عشق‌ها بسته به کسی که به او عشق ورزیده می‌شود فرق دارند.

الف: عشق برادرانه

عشق برادرانه، بنیادی ترین عشق و زیربنای تمام عشق های دیگر است. منظور من از عشق برادرانه، احساس مسئولیت، دلسوزی، مراقبت و احترام به همه ی انسان های دیگر و آرزوی پیشرفت کردن برای آنها است. این همان عشقی است که کتاب مقدس از آن سخن می گوید: همسایه ات را مانند خودت دوست داشته باش. عشق برادرانه عشق ورزیدن به همه ی انسان ها است و ویژگی متمایزکننده اش آن است که کسی را مستثنا نمی کند. اگر توانایی عشق ورزی را توسعه دهم دیگر نمی توانم برادرانم را دوست نداشته باشم. در عشق برادرانه، تجربه ی پیوستن به تمامی انسان ها وجود دارد؛ تجربه ی اتحاد انسانی و تجربه ی احساس

یگانگی با کل انسانیت. عشق برادرانه بر این تجربه مبتنی است که همه ی ما یکی هستیم. تفاوت هایی که در زمینه ی میزان استعداد، هوش و دانش وجود دارد در مقایسه با هویت و ذات انسانی که در وجود همه ی ما هست ناچیز است و می توان آنها را نادیده گرفت. برای تجربه ی این هویت لازم است از حاشیه به مرکز رسوخ کنیم. اگر به طور سطحی به دیگری نگاه کنم فقط تفاوت ها را می بینم و تفاوت ها ما را از هم جدا می کند. اما اگر به هسته رسوخ کنم هویت انسانی و برادر بودن را می بینم. پیوند کانونی، همین پیوندِ مرکز به مرکز (به جای پیوند حاشیه به حاشیه) است. سیمون وی (۲۴) این نکته را به زیبایی بیان کرده است: کلمات یکسان [به عنوان مثال وقتی مردی به زنش می گوید دوستت دارم]، بسته به نحوه ی بیان آنها ممکن است

معنایی پیش پاافتاده یک فوق العاده پیدا کنند. و این به عمقِ جایی از وجود انسانی ما بستگی دارد؛ جایی که عشق از آن سرچشمه می گیرد و اراده و خواستن نمی تواند چنین کاری انجام دهد. و کلمات در جریان یک توافق حیرت انگیز، به همان جایی که در وجود شنونده هم هست می رسند. بنابراین اگر شنونده کمی بصیرت داشته باشد میزان ارزش کلماتی که ادا شده است را درک می کند.

عشق برادرانه، عشق میان انسان های برابر است: ما بنا به ذات انسانی خود، برابر هستیم ولی همیشه هم برابر نیستیم چون همه ی ما بعضی مواقع به کمک نیاز داریم. امروز من به کمک نیاز دارم و فردا شما. اما این نیاز و درماندگی به آن معنا نیست که یکی، ضعیف و ناتوان است و دیگران قدرتمند هستند. ضعف و درماندگی یک موقعیت گذرا و ناپایدار

است. این سرپای خود ایستادن و راه رفتن است که پایدار و متداول است.

عشق به انسان درمانده، عشق به انسان فقیر و غریب، آغاز عشق برادرانه است. عشق ورزی به کسی که از گوشت و خون ما است دستاورد بزرگی به شمار نمی آید. حیوانات هم بچه های خود را دوست دارند و از آنها مراقبت می کنند. شخص ناتوان، ارباب خود را دوست دارد چون زندگی او به ارباب بستگی دارد؛ کودک والدین خود را دوست دارد چون به آنها نیاز دارد. عشق فقط در روابط آنهایی متبلور می شود که قصد خاصی را دنبال نمی کنند. تصادفی نیست که در عهد عتیق، فقرا، غریبه ها، بیوه ها و یتیمان؛ مهم ترین معشوقان انسان شمرده شده اند. حتی توصیه شده است به مصری ها و ادومی ها عشق ورزیده شود. انسان از طریق

دلسوزی برای فرد درمانده، عشق برادرانه را در وجود خود توسعه می دهد و با عشق ورزی به خانواده ی خود به هر انسانی که به خاطر ضعف یا احساس خطر و ناامنی به کمک نیاز دارد عشق می ورزد. دلسوزی مستلزم سطحی از شناخت و همذات پنداری با دیگران است. عهد عتیق می گوید، "صدای قلب غریبه ها را می شنوید" چون شما هم در سرزمین مصر، غریب بودید... پس به غریبه ها عشق بورزید!".

ب. عشق مادری

در این فصل هنگام بحث درباره ی تفاوت های بین عشق مادری و پدری، درباره ی عشق مادری هم سخن گفتیم.

همان‌طور که گفته شد عشق مادری، تأیید بدون بی‌قید و شرط زندگی کودک و نیازهای اوست. اما باید بعد مهم دیگری را به آن توصیف اضافه کرد. تأیید کودک دو بعد دارد؛ اولی، حفظ زندگی کودک و احساس مسئولیت مطلق در قبال زندگی و ملزومات رشد اوست. بعد دوم از حفظ زندگی فراتر می‌رود. مادر عشق به عشق ورزی را قطره‌قطره در روح کودک می‌ریزد تا کودک به این احساس برسد که: زنده بودن چه خوب است، چه خوب است یک پسر بچه یا دختر بچه‌ی کوچک باشی، چه خوب است در این دنیا باشی. در کتاب مقدس، این دو بعد از عشق مادرانه به صورت بسیار موجز در داستان آفرینش بیان شده است: خدا دنیا و انسان را خلق می‌کند. این سخن با مراقبت صرف، انطباق دارد و بر هستی و وجود صحنه می‌گذارد. اما

خداوند از این پیش شرطِ حداقلی فراتر می رود. خداوند بعد از آفرینش دنیا و انسان می گوید، "خوب است". عشق مادری در گام دوم این احساس را به کودک می دهد: به دنیا آمدن خوب است؛ این احساس، نه تنها آرزوی زنده ماندن بلکه عشق به زندگی را در وجود کودک نهادینه می کند. این ایده در جای دیگری از کتاب مقدس، به شکل نمادین بیان شده است. سرزمین موعود (زمین همیشه، نمادی از مادر است) جایی توصیف شده است که "شیر و عسل در آن جاری است". شیر، نمادی از بعد اول عشق یعنی مراقبت و تأیید است. عسل، نمادی است از شیرین بودن زندگی و عشق ورزیدن به آن و شادمانی به خاطر زنده بودن. بیشتر مادران، توانایی شیر دادن را دارند اما فقط اقلیتی از آنها می توانند عسل هم بدهند. مادر زمانی می توان عسل بدهد که

در کنار خوب بودن، انسان شادی باشد و بسیاری از مادران نمی‌توانند به این هدف برسند. برای بیان تأثیری که عشق مادر به زندگی روی کودک دارد به اغراق نیاز نیست. عشق مادر به زندگی مثل نگرانی و اضطراب او، مسری است. هردوی این نگرش‌ها، تأثیر عمیقی روی کلیت شخصیت کودک به جا می‌گذارند و فرق کودکانی (و نیز بزرگسالانی) که فقط به شیر دست می‌یابند و آنهایی که به "شیر و عسل می‌رسند" در همین است.

برخلاف عشق برادرانه و عشق شهوانی که عشق بین طرفین برابر است، رابطه‌ی بین مادر و کودک ذاتاً از نوع عشق نابرابر است؛ در اینجا یکی سراسر نیاز است و به کمک نیاز دارد و دیگری نیازهای او را برطرف می‌کند. همین ماهیت نوع دوستانه و ایثارگرانه است که باعث شده عشق مادری را

بالاترین نوع عشق بدانند و از آن به عنوان مقدس ترین پیوند عاطفی یاد کنند. باین همه به نظر می رسد که دستاورد واقعی عشق مادرانه، نه در عشق او به نوزاد کوچک که در عشق او به کودک در حال رشد نهفته است. در واقع، اکثریت مادران فقط تا وقتی عاشق هستند که نوزاد کوچک باشد و هنوز به طور کامل به او وابسته باشد. بیشتر مادرانی که بچه می خواهند با فرزند تازه به دنیا آمده خوش هستند و مشتاق مراقبت از آنها هستند. این در حالی است که مادر در مقابل، جزیک لبخند یا ابراز رضایتی که در صورت کودک ظاهر می شود چیز خاصی از او دریافت نمی کند. به نظر می رسد که این نحوه ی نگریستن به عشق تاحدی در نوعی سازوکار غریزی ریشه دارد که علاوه بر انسان مونث در میان حیوانات هم دیده می شود. اما فارغ از وزن و تاثیر این عامل غریزی،

یک سری عوامل روان‌شناختی انسانی هم وجود دارند که در این نوع عشق مادری نقش مهمی بازی می‌کنند. یکی از این عوامل را می‌توان در عنصر خودپرستانه‌ای که درون عشق مادری وجود دارد دید. او هنوز نوزاد را بخشی از وجود خودش می‌داند پس عشق به فرزند ممکن است لذتی باشد که خودشیفتگی و خودپرستی او را ارضا می‌کند. انگیزه‌ی دیگر به قدرت طلبی مادر یا احساس مالکیت او مربوط می‌شود. کودک، ضعیف و ناتوان است و کاملاً مطیع خواست و اراده‌ی مادر است و به این ترتیب تمایل طبیعی او (به عنوان یک انسان) به سلطه و مالکیت برآورده می‌شود.

تعداد این انگیزه‌ها زیاد است اما عام و جهان‌شمول نیستند و به احتمال زیاد کم‌اهمیت‌تر از آن هستند که بتوان اسم آنها را نیاز به تعالی (۲۵) دانست. نیاز به تعالی که یکی از اساسی

ترین نیازهای انسان است در خودآگاهی او و این واقعیت ریشه دارد که "بازی کردن نقش یک مخلوق" او را راضی نمی‌کند و نمی‌تواند بپذیرد که مثل یک تاس از فنجان پایین افتاده است. او نیاز دارد خود را خالق بداند و از انفعالی که مخلوق بودن به همراه دارد فاصله بگیرد. برای رضایت از آفرینش، راه‌های زیادی وجود دارد. طبیعی‌ترین و نیز آسان‌ترین راه برای رسیدن به این هدف، مراقبت مادر از مخلوق خود و عشق ورزیدن به اوست. او با عشق ورزیدن به نوزاد از خود واقعی‌اش فراتر می‌رود و به زندگی خود معنا و اهمیت می‌بخشد (مرد نمی‌تواند با به دنیا آوردن بچه نیاز خود به تعالی را برطرف سازد پس با خلق مصنوعات بشری و افکار مختلف به تعالی می‌رسد).

اما کودک باید بزرگ شود. کودک باید از رحم خارج شود، از

سینه‌ی مادر جدا شود و بالاخره به یک انسان کاملاً مستقل تبدیل شود. جوهر عشق مادری مراقبت از فرزند رشد کودک است و این یعنی می‌خواهد فرزندش از او جدا شود. بین عشق مادری و عشق شهوانی، تفاوت‌های بنیادی وجود دارد. در عشق مادری، دو نفر که یکی بوده‌اند از هم جدا می‌شوند. مادر نه‌تنها باید تحمل کند بلکه باید در آرزوی جدایی و استقلال کودک باشد و از این جدایی، پشتیبانی کند. عشق مادری فقط در این نقطه است که به کاری دشوار تبدیل می‌شود؛ کاری که مستلزم ایثار و توانایی بخشیدن همه‌چیز است. بخششی که مادر درازای آن جز شادی و خوشبختی کودک، هیچ‌چیز دریافت نمی‌کند. بسیاری از مادران در این مرحله است که از عهده‌ی عشق مادری برنمی‌آیند. وقتی بچه کوچک است، زن خودشیفته،

سلطه جو و مالکیت طلب هم می تواند به خوبی از عهده ی مادری عاشقانه برآید. وقتی کودک فرایند جدایی خود را شروع می کند؛ فقط زنی که واقعا عاشق باشد، زنی که بخشیدن بیشتر از گرفتن او را خوشحال می کند، زنی که عشق در ژرفای وجودش باشد می تواند مادری عاشق باشد. عشق مادر به کودک در حال رشد (عشقی که عاشق درازای آن چیزی نمی خواهد) احتمالا دشوارترین نوع عشق است و علاوه بر این، از همه ی انواع دیگر عشق فریبنده تر است چون در ابتدا که بچه کوچک است، عشق ورزیدن به او آسان است. این دشواری به آن معناست که یک زن فقط زمانی می تواند به راستی مادر عاشقی باشد که بتواند به همه عشق بورزد؛ یعنی بتواند به شوهرش، غریبه ها، کودکان دیگر و به همه ی انسان ها عشق بورزد. بنابراین زنی که نمی

تواند این گونه عشق بورزد مادام که بچه کوچک است می تواند مادری مهربان باشد اما یک مادر عاشق نیست چون مهم ترین محک مادری، آمادگی برای تحمل جدایی است. مادر عاشق کسی است که بعد از جدایی هم عاشق بماند.

ج. عشق شهوانی

عشق برادرانه، عشق میان افراد برابر و عشق مادری، عشق به کودک ضعیف و ناتوان است. این دو نوع عشق باهم فرق دارند اما یک تشابه مهم هم دارند؛ هیچ یک از این دو نوع عشق به یک نفر محدود نمی شوند. اگر به برادرم عشق

بورزم به همه ی برادرانم عشق می ورزم، اگر به فرزند عشق بورزم به همه ی برادرانم عشق می ورزم و حتی فراتر از آن، به همه ی کودکان و همه ی آنهایی که به کمک من نیاز دارند عشق می ورزم. عشق شهوانی برخلاف این دو نوع عشق عبارت است از تمایل به پیوستن تمام عیار به یک نفر دیگر. عشق شهوانی بنا به ذات خود عام نیست بلکه به شدت انحصارگرا است و احتمالاً به همین خاطر است که فریبنده ترین نوع عشق است.

قبل از هر چیز، عشق شهوانی اغلب با تجربه ی انفجارگونه ی "افتادن در عشق" و فروریختن موانعی که تا آن لحظه بین دو غریبه وجود داشته است اشتباه گرفته می شود. اما همان طور که قبلاً اشاره شد این صمیمت ناگهانی بنا به ذات خود عمر کوتاهی دارد. بعد از آنکه فرد غریبه به شخصی آشنا

و صمیمی تبدیل شد و دیگر مانعی نماند که از سر راه برداشته شود دیگر از آن صمیمت ناگهانی خبری نخواهد ماند. "معشوق" را به اندازه‌ی خودمان می‌شناسیم یا بهتر است بگوییم او را مثل خودمان، کم می‌شناسیم. اگر در تجربه‌ی تعامل با دیگران دقیق‌تر می‌شدیم؛ اگر شخص می‌توانست خرد مایگی شخصیت طرف مقابل خود را ببیند دیگری تا به این حد برایش آشنا به نظر نمی‌رسید و معجزه‌ی غلبه بر موانع هرروز از نو اتفاق نمی‌افتاد. اما در مورد بیشتر مردم، شخصیت خودشان و دیگران خیلی زود عیان می‌شود و چیزی برای شناخت بیشتر باقی نمی‌ماند. برای آنها، صمیمت در درجه‌ی اول، از طریق ارتباط جنسی ایجاد می‌شود. آنها جدایی را عمدتاً جدایی جسمی می‌بینند به همین دلیل پیوند جسمی را به معنای غلبه بر احساس

جدایی می دانند.

فراتر از این؛ عوامل دیگری وجود دارد که بسیاری از مردم آنها را مصداق غلبه بر جدایی می دانند. آنها با سخن گفتن از زندگی و امیدها و اضطراب های خود، نمایش ابعاد کودکانی شخصیت خود، ایجاد علائق مشترک و بسیاری راه های دیگر می خواهند بر جدایی خود غلبه کنند. آنها برای ایجاد صمیمت خشم و نفرت خود را ابراز می کنند، به هیچ عنوان جلوی ابراز احساسات خود را نمی گیرند. این واقعیت، دلیل گرایش بیمارگون بعضی زوجین به همدیگر و ازدواج آنها را توضیح می دهد. این زوج ها فقط زمانی صمیمی به نظر می رسد که در تختخواب باشند یا هر دو از کسی متنفر یا خشمگین باشند.

اما به مرور زمان همه ی این نزدیکی ها، بیش از پیش کاهش

می یابد. نتیجه آن است که فرد در وجود یک شخص و غریبه
ی جدید، عشق را جستجو می کند. غریبه یک بار دیگر به
فردی صمیمی تبدیل می شود، بار دیگر تجربه ی ابتلا به
عشق، شدید و نشاط آفرین است و یک بار دیگر کم کم از
شدت آن کاسته می شود و در تمنای یک عشق جدید به
پایان می رسد. عشق جدید معمولا با این توهم آغاز می شود
که این یکی با قبلی ها فرق دارد. وسوسه ی همراه با اشتیاق
جنسی به شدت به این نوع توهمات یاری می رساند.

خواهش جنسی به دنبال پیوند است و به هیچ عنوان فقط
یک اشتیاق جنسی نیست بلکه دنبال مرهمی برای یک تنش
دردناک است. اشتیاق جنسی ممکن است نتیجه ی عشق
باشد اما به همان اندازه ممکن است نتیجه ی اضطراب
ناشی از تنهایی، تمنای غلبه کردن و صدمه زدن، فرار از

بطالت و تمایل به صدمه زدن و نابود کردن باشد. به نظر می‌رسد که خواهش جنسی ممکن است به راحتی توسط هر عاطفه‌ی نیرومندی تحریک شود یا با آن ترکیب گردد و عشق فقط یکی از این عواطف است. خواهش جنسی در ذهن بسیاری از مردم به عشق پیوند خورده است به همین دلیل مردم به آسانی به این نتیجه گیری گمراه کننده دست می‌زنند که وقتی به لحاظ جسمی کسی را می‌خواهی یعنی به او عشق می‌ورزی. عشق ممکن است اشتیاق به پیوستگی جنسی را برانگیزد. در این صورت ارتباط جسمی، با مهربانی آمیخته است و از هوس، اشتیاق به غلبه کردن یا مغلوب شدن خالی است. اگر تمایل به پیوستگی جسمی نتیجه‌ی تحریک عشق نباشد، اگر عشق شهوانی از نوع عشق مهرورزانه نباشد هرگز از کام‌جویی شهوانی و یک احساس

زودگذر فراتر نمی رود و به پیوستن به دیگری منجر نمی شود. کشش جنسی برای لحظه‌ای، توهم پیوستن به دیگری ایجاد می کند اما در نبود عشق، این دو غریبه همانند قبل از هم جدا هستند و این باعث می شود از همدیگر خجالت بکشند یا از هم متنفر باشند چون وقتی آن توهم رفت حتی بیشتر از قبل احساس ناآشنایی و بیگانگی می کنند. برخلاف اعتقاد فروید، مهربانی به هیچ عنوان شکل والایِ غریزه‌ی جنسی نیست بلکه نتیجه‌ی مستقیم عشق برادرانه است و در اشکال جسمی و غیرجسمی عشق وجود دارد.

در عشق شهوانی، نوعی انحصارطلبی هست که در عشق برادرانه و عشق مادری وجود ندارد. ماهیت انحصاریِ عشق شهوانی، بحث بیشتری را طلب می کند. اغلب، ماهیت انحصارطلبِ عشق شهوانی را به غلط به تملک طلبی تفسیر

کرده اند. می توان دو نفر را یافت که به عشق هم گرفتار هستند و به کس دیگری هم عشق نمی ورزند. عشق آنها در حقیقت نوعی خودپرستی دوفره است؛ آنها دو نفر هستند که یکی شده اند و مشکل جدایی را با تبدیل یک نفر به دو نفر حل کرده اند. آنها غلبه بر جدایی را تجربه می کنند اما از بقیه ی انسانیت جدا هستند بنابراین همچنان از هم جدا هستند، باهم بیگانه اند و احساس یکی بودن آنها توهم است. عشق فقط زمانی انحصاری نیست که در جریان آن به همه ی انسان ها و درواقع به همه ی آنها که زنده هستند عشق ورزیده شود. البته عشق شهوانی فقط از آن جهت انحصاری است که پیوستگی جنسی را متوجه یک نفر می کند.

عشق شهوانی زمانی عشق به شمار می آید که یک پیش

فرض اساسی را داشته باشد. من باید بتوانم از اعماق وجودم، ژرفای وجود دیگری را احساس کنم. در اصل، همه ی انسان ها مثل هم هستند. ما جزیی از یکدیگر هستیم و یکی هستیم. اکنون که چنین است دیگر خیلی فرق نمی کند به چه کسی عشق می ورزیم. اساسا عشق باید عملی ارادی باشد و من باید تصمیم بگیرم زندگی خود را به طور کامل وقف یکی دیگر کنم. باور پشت این منطق آن است که ازدواج غیرقابل فسخ است. منطق بسیاری از ازدواج های سنتی، همین بود. در ازدواج سنتی دو طرف یکدیگر را انتخاب نمی کنند بلکه برای هم انتخاب می شوند با این حال از آنها انتظار می رود به هم عشق بورزند. امروزه، فرهنگ غربی این باور را نادرست می داند. فرض بر آن است که عشق نتیجه ی واکنش خودجوش و عاطفی به یک احساس ناگهانی و

غیرقابل مقاومت است. باین حال در این نگرش، فقط تفاوت‌ها و ویژگی‌های خاص دو طرف عشق دیده می‌شود و به این واقعیت که همه‌ی مردان جزئی از آدم و همه‌ی زنان جزئی از حوا هستند توجه نمی‌شود. به همین ترتیب، یکی از عناصر مهم عشق شهوانی نادیده گرفته می‌شود: اراده. عشق ورزیدن به یک فرد دیگر صرفاً در داشتن یک احساس نیرومند خلاصه نمی‌شود؛ عشق ورزی یک تصمیم، یک قضاوت و یک پیمان است. اگر عشق فقط یک احساس بود دیگر طرفین پیمان نمی‌بستند تا ابد باهم باشند. عشق احساسی نیست که بیاید و برود. اگر رفتار من با تشخیص و تصمیم‌گیری همراه نباشد چگونه می‌توانم تصمیم بگیرم که تا ابد روی قول خود خواهم ماند؟

وقتی این ملاحظات را در نظر می‌گیریم ممکن است به این

نتیجه برسیم که عشق، کاملاً عملی ارادی است و با پذیرش تعهد و مسئولیت همراه است و اینکه طرفین عشق چه کسی هستند این واقعیت را تغیر نمی دهد. وقتی ازدواج سر گرفت، اراده ی آزاد طرفین است که بقا و استمرار آن را تضمین می کند و دیگر فرق نمی کند که ازدواج نتیجه ی تصمیم دیگران بوده است یا نتیجه ی تصمیم فردی. به نظر می رسد که این دیدگاه، شخصیت متناقض انسان و عشق شهوانی را نادیده می گیرد. همه ی ما یکی هستیم با این همه هر یک از ما یگانه و منحصر به فرد هستیم. این تناقض در روابط ما با دیگران هم تکرار می شود. از آنجاکه همه ی ما یکی هستیم می توانیم عشق برادرانه داشته باشیم و همه را دوست بداریم. در عین حال همه ی ما متفاوت هستیم، پس عشق شهوانی مستلزم یک سری عناصر بسیار خاص و فردی است که بین

شماری از افراد وجود دارد اما بین همه وجود ندارد.
بنابراین هر دو دیدگاه، یعنی این دیدگاه که عشق شهوانی
نوعی کشش جسمانی است که به دو نفر منحصر می شود و
آن دیدگاه که عشق شهوانی یک عمل ارادی است؛ درست
هستند اما اگر بخواهیم دقیق تر سخن بگوییم باید بگوییم که
حقیقت، نزد هیچ کدام از این دو دیدگاه نیست. پس این
دیدگاه که اگر فرد، رابطه را موفقیت آمیز نداند می تواند
به راحتی آن را قطع کند و این دیدگاه که تحت هیچ شرایطی
نباید ارتباط را قطع کرد به یک اندازه نادرست هستند.

د. عشق به خود (۲۶)

وقتی مفهوم عشق را در مورد معشوقه های مختلف به کار

می‌گیریم کسی اعتراض نمی‌کند چون بر اساس یک دیدگاه شایع، عشق ورزیدن به دیگران یک فضیلت است اما همین دیدگاه، عشق ورزیدن به خود را گناه می‌داند. فرض بر آن است که من هرچه خود را بیشتر دوست بدارم کمتر دیگران را دوست خواهم داشت بنابراین عشق به خود همان خودخواهی است. این دیدگاه در اندیشه‌ی غربی، قدمتی طولانی دارد. کالون (۲۷) طوری از عشق به خود سخن می‌گوید که انگار درباره‌ی "طاعون" حرف می‌زند. فروید (۲۸) هم عشق به خود را نوع اختلال روانی می‌داند و قضاوت ارزشی او با قضاوت کالون فرقی ندارد. به اعتقاد او در عشق به خود و خودشیفتگی، شور جنسی متوجه خود فرد می‌شود. خودشیفتگی، اولین مرحله‌ی رشد انسان است و انسانی که در زندگی آینده‌ی خود به مرحله خودشیفتگی

بازمی‌گردد نمی‌تواند عشق بورزد و در حالت افراطی، انسانیت خود را از دست می‌دهد. به اعتقاد فروید عشق، نمودی از شهوت است و شهوت یا متوجه دیگران می‌شود (عشق) یا خود (خودشیفتگی).

بنابراین عشق و عشق به خود هر دو انحصارطلب هستند یعنی هر چه بر یکی از آنها افزوده شود از دیگری کاسته می‌شود. اگر عشق به خود بد است پس خودناپسندی باید فضیلت به شمار آید. در اینجا این سوالات مطرح می‌شود: آیا مشاهدات تجربی از این نظریه که بین عشق به خود و عشق به دیگران یک تضاد بنیادی وجود دارد پشتیبانی به عمل می‌آورند؟ آیا عشق به خود پدیده‌ای است مثل خودخواهی یا آنکه این دو متضاد هستند؟ به علاوه، آیا خودخواهی انسان مدرن واقعا به معنای توجه فرد به خود او است؟ آیا به آن

معناست که فرد به فردیت خود (با همه‌ی قوا و استعدادهای فکری، عاطفی و جنسی او) عشق می‌ورزد؟ آیا او زائده‌ای از نقش اجتماعی - اقتصادی خودش است؟ آیا خودخواهی او با عشق ورزیدن او به خودش، یکسان است یا آنکه درست به خاطر عدم عشق ورزی به خودش به وجود آمده است؟

این دیدگاه که عشق به خود و دیگری، متناقض هستند مغلطه‌آمیز است و قبل از آنکه از بعد روان‌شناختی درباره‌ی خودخواهی و عشق به خود بحث کنیم باید بر نکته تاکید کنیم. اگر عشق ورزیدن به همسایه‌ی من به خاطر ذات انسانی او، فضیلت است (نه یک گناه) پس می‌توانم به ذات انسانی خود هم عشق بورزم. هیچ تعریفی از انسان وجود ندارد که شامل حال من نشود. هر نظریه‌ای که این استثنا را

روا بشمارد بر تناقض ذاتی خود صحنه می‌نهد. سخن کتاب مقدس به آن معناست که احترام به شأن و یگانگی، خودشناسی و عشق‌ورزی به خود را نمی‌توان از احترام و عشق‌ورزیدن و شناخت دیگران جدا کرد. عشق به خود با عشق به دیگران، پیوندی ناگسستنی دارد.

اکنون نوبت آن پیش‌فرض‌های روان‌شناختی است که نتیجه‌گیری‌های ما بر آنها مبتنی است. این پیش‌فرض‌ها به‌قرار زیر هستند: نه‌تنها دیگران بلکه خودمان هم موضوع و "هدف" احساسات و نگرش‌های خود هستیم؛ نگرش‌هایی که در ارتباط با دیگران و خود داریم متناقض نیستند بلکه اساساً پیونددهنده (۲۹) هستند. معنای این سخن در ارتباط با موضوع موردبحث این است: عشق‌ورزیدن به دیگران و عشق‌ورزیدن به خود جایگزین هم نیستند. بالعکس، عشق

به خود در همه ی آنهایی که توانایی عشق ورزی به دیگران را دارند دیده می شود. در اصل، عشق تا جایی که به ارتباط بین سوژه های عشق و عشق به خود مربوط می شود غیرقابل تقسیم است. عشق ناب، نمودی از خیر رساندن است و به مراقبت، احترام، مسئولیت پذیری و دانش و شناخت دلالت دارد. عشق احساسی نیست که به واسطه ی تاثیرپذیری از یک نفر حاصل شود؛ عشق تلاشی است فعالانه برای خوشبختی و رشد و پیشرفت معشوق و از توانایی عشق ورزی فرد ناشی می شود.

عشق ورزی به یک فرد به معنی فعلیت بخشیدن به استعداد و توان عشق ورزی و معطوف کردن آن به سوی یک نفر خاص است. عنصر بنیادی تائید که در عشق هست مستقیماً معطوف معشوقی می شود که پاره ای خصوصیات انسانی در

او متبلور شده است. عشق ورزی به یک فرد تلویحاً به معنای عشق ورزیدن به همه‌ی کسانی است که آن ویژگی‌ها را دارند. همان‌طور که ویلیامز جیمز می‌گوید عشقی که به خانواده محدود بماند و متضمن هیچ احساسی در مورد غریبه‌ها نباشد نشانه‌ی عجز از عشق و دوست داشتن است. برخلاف تصور رایج؛ عشق، پریشان‌حوالی بعد از عاشقی نیست. این آشفتگی عموماً هنگام عشق‌ورزی عارض می‌شود اما فقط مقدمه‌ی عشق است.

از بحث بالا می‌توان نتیجه گرفت که من باید خودم را به اندازه‌ی کسی که به او عشق می‌ورزم دوست داشته باشم. از طرف دیگر زمانی می‌توانم برای خودم شادکامی، رشد و آزادی بخواهم که ظرفیت عشق‌ورزی را داشته باشم و همان‌طور که قبلاً گفته شد عشق‌ورزی در توانایی مراقبت،

احترام، مسئولیت‌پذیری و شناخت من ریشه دارد. اگر فرد بتواند به شکلی پربار عشق بورزد به خودش هم عشق خواهد ورزید و اگر بتواند فقط به دیگران عشق بورزد به آن معناست که اصلاً نمی‌تواند عشق بورزد.

گفتیم که عشق به خود و دیگران اساساً پیونددهنده است اما در پدیده‌ی خودخواهی، به‌وضوح از هرگونه دلسوزی حقیقی برای دیگران، خبری نیست. چگونه می‌توانیم این مسئله را توضیح دهیم؟ شخص خودخواه فقط به خودش علاقه دارد، همه چیز را برای خود می‌خواهد، به‌هیچ‌عنوان از نثار کردن لذت نمی‌برد و فقط با گرفتن خرسند می‌شود. به دنیای خارج، فقط از نظرگاه چیزهایی که می‌تواند از آن بگیرد نگاه می‌کند، به نیازهای دیگران هیچ علاقه‌ای ندارد و برای شأن و کرامت آنها هیچ احترامی قائل نیست. او جز

خودش، هیچ نمی بیند، درباره ی همه چیز و همه کس از منظر فوایدی که ممکن است برای او داشته باشند قضاوت می کند و اساساً نمی تواند عشق بورزد. آیا این ثابت نمی کند که علاقه به دیگران و علاقه به خود به شکلی اجتناب ناپذیر، متضاد و جایگزین هم هستند؟ اگر خودخواهی و عشق به خود یکسان بودند، چنین بود. اما این پیش فرض [یکسان بودن خودخواهی و عشق به خود] به شدت مغلطه آمیز است و بسیاری از نتیجه گیری های نادرستی که پیرامون مسئله ی موردنظر ما به عمل می آید نتیجه ی همین پیش فرض است. خودخواهی و عشق به خود نه تنها یکسان نیستند بلکه درواقع متضاد هستند. شخص خودخواه زیاده از حد خود را دوست ندارد؛ او خود را خیلی کمتر از آنچه باید، دوست دارد و درواقع از خود متنفر است. این عدم علاقه به

خود که فقط یکی از نمودهای بی‌ثمر بودن اوست، باعث می‌شود پوچ و ناکام باشد.

او ضرورتاً ناراضی و غمگین است و با اضطراب زیاد سعی دارد رضایتمندی‌هایی که خود جلوی آنها را سد کرده است را از دست زندگی برباید. به نظر می‌رسد، بیش از حد از خود مراقبت می‌کند اما در واقع نومیدانه تلاش می‌کند ناکامی خود در مراقبت از خودش را پنهان کند و آن را جبران کند. فروید معتقد است که فرد خودشیفته اگر عشق خود را از دیگران سلب کند و آن را متوجه خودش کند علاوه بر خودشیفته بودن، خودخواه هم هست. درست است که افراد خودخواه، توانایی عشق‌ورزی به دیگران را ندارند اما آنها به خودشان هم نمی‌توانند عشق بورزند.

برای درک آسان‌تر خودخواهی بهتر است آن را با دلسوزی

شدید برای دیگران که نمونه‌ی اعلا‌ی آن در مادر دیده می‌شود مقایسه کنیم. مادر، آگاهانه معتقد است که علاقه‌ی خاصی به فرزند خود دارد اما او در واقع دشمنی سرکوب شده‌ی عمیقی به سوژه‌ی دلسوزی و مراقبت خود دارد. او به شدت نگران فرزند خود است اما نه به این دلیل که او را بسیار دوست دارد بلکه به این دلیل که هیچ جور دیگری نمی‌تواند به او عشق بورزد، پس با دلسوزی شدید برای او می‌خواهد این ناتوانی خود را جبران کند.

یافته‌های روانکاوی مربوط به خودناپسندی (۳۰) حاد از آنچه درباره‌ی ماهیت خودخواهی گفته شد حمایت می‌کند. خودناپسندی یکی از علائم مرضی شخصیت‌های دارای اختلال روانی است. بسیاری از افراد مبتلا، علاوه بر خودناپسندی از علائم مرضی اختلالات دیگری مثل

افسردگی، احساس خستگی مفرط، عدم توانایی کار کردن، شکست در روابط عاشقانه و... رنج می‌برند. شخصیت ناخودپسند نه‌تنها این صفت خود را علامت بیماری نمی‌داند بلکه غالباً از آن برای فخرفروشی بر دیگران استفاده می‌کند. فرد ناخودپسند برای خود هیچ نمی‌خواهد، او فقط برای دیگران زندگی می‌کند و افتخار می‌کند که خود را مهم نمی‌داند. او متحیر است که چرا با وجود اینکه برای خود هیچ نمی‌خواهد بازهم ناراضی و غمگین است و روابطی که با اطرافیان نزدیک خود دارد برای او رضایت‌بخش نیست. کار تحلیلی نشان می‌دهد که خودناپسندیِ او از دیگر نشانه‌های مرضی او جدا نیست بلکه یکی از آنهاست و درواقع مهم‌ترین آنهاست؛ ناخودپسند در زمینه‌ی عشق‌ورزی فلج شده است و از هیچ‌چیز لذت نمی‌برد؛ او از مسیر درست

منحرف شده و با زندگی سر دشمنی دارد و پشت آن ناخودپسندی یک خودمحوری ظریف (اما نیرومند) پنهان شده است. این شخص فقط زمانی درمان می شود که ناخودپسندی او مثل موارد دیگرش، نشانه‌ی یک مریضی تفسیر شود تا به این ترتیب، بارآور نبودن که ریشه‌ی ناخودپسندی و مشکلات دیگر اوست برطرف شود.

ماهیت ناخودپسندی به ویژه زمانی آشکار می شود که تاثیرات آن روی دیگران بررسی شود. باید دید مادر ناخودپسند چه تاثیراتی روی کودکان دارد. به اعتقاد او، فرزندان به واسطه‌ی ناخودپسندی او، عشق را تجربه خواهند کرد و معنای آن را یاد خواهند گرفت. با این همه، خودناپسندی او تاثیراتی به جا می گذارد که ابداً با انتظارات او سازگار نیست. کسانی که متقاعد شده اند دوست داشته

می شوند شاد و خرسند به نظر می رسند اما کودکان او این نشانه ها را از خود بروز نمی دهند؛ آنها مضطرب و عصبی هستند، از مخالفت مادر می ترسند و پیوسته نگرانِ برآوردن انتظارات او هستند. دشمنی پنهانی مادر با زندگی معمولاً روی آنها تاثیر می گذارد. کودکان در این باره چیزی نمی دانند اما آن را احساس می کنند و سرانجام هم به همین رنگ درمی آیند. روی هم رفته، تاثیر مادر ناخودپسند خیلی با تاثیر مادر خودخواه فرق ندارد؛ با این تفاوت که در بیشتر مواقع بدتر است چون مادر ناخودپسند اجازه نمی دهد کودکان از او انتقاد کنند. کودکان هرگز نباید او را مایوس کنند و یاد می گیرند دشمنی با زندگی را یک فضیلت بدانند. اگر شانس بررسی مادری که به راستی به خود عشق می ورزد را داشتیم می دیدیم که او صرفاً به فرزندانش امکان می دهد

این نوع عشق و شادی و خرسندی همراه آن را تجربه کنند. با نقل سخنی از مایسترا اکهارت می توان اندیشه های مربوط به عشق به خود را به بهترین شکل ممکن خلاصه کرد: " اگر به خود عشق بورزی به همان اندازه به دیگران هم عشق می ورزی. اگر به خودت، کمتر از دیگران عشق بورزی نتوانسته ای به خودت عشق بورزی اما اگر به همه و از جمله به خودت، عشق بورزی، همه را یک نفر دیده ای و به او عشق ورزیده ای. انسان بزرگ و نیکوکار کسی است که در عین عشق ورزی به خود، همه را به تساوی دوست داشته باشد".

ه. عشق به خدا

همان‌طور که گفته شد شالوده‌ی نیاز ما به عشق در احساس تنهایی و اضطرابِ همراه آن نهفته است. ما باید بتوانیم از طریق آمیختن و پیوستن به یک فرد دیگر، بر این اضطراب غلبه کنیم. اگر بخواهیم به زبان روان‌شناختی حرف بزنیم باید بگوییم که شکل مذهبی عشق که عشق به خدا نامیده می‌شود با عشق به انسان تفاوت ندارد. عشق به خدا هم از نیاز ما به پیوستن به دیگری و غلبه بر این احساس تنهایی سرچشمه می‌گیرد. در حقیقت عشق به خدا هم مثل عشق به انسان، ویژگی‌ها و ابعاد زیادی دارد و تا حد زیادی با تفاوت‌های یکسانی روبرو هستیم.

در همه‌ی ادیان خداپرستانه خواه ادیان توحیدی و خواه

ادیان چندخدایی، خدا در بالاترین جایگاه قرار دارد و مطلوب‌ترین حسن و خوبی است. بنابراین معنای خاص خدا به حسن و خوبی که شخص آن را مطلوب‌ترین خوبی می‌داند بستگی دارد. بنابراین برای درک مفهوم خدا باید از تحلیل ساختار شخصیتی کسی که خدا را می‌پرستد شروع کرد.

تا آنجا که دانش ما قد می‌دهد وجه مشخصه‌ی رشد و توسعه‌ی نژاد انسان را می‌توان در جدایی او از طبیعت، مادر و پیوندهای خونی و سرزمینی خلاصه کرد. انسان در ابتدای تاریخ انسانی خود از یگانگی طبیعی خود با طبیعت دست می‌شوید با این حال، هنوز به این پیوندهای اولیه چنگ می‌زند. او همچنان با دنیای حیوانات و درختان همذات‌پنداری می‌کند و سعی می‌کند با یکی ماندن با دنیای طبیعی به

انسجام و یگانگی دست پیدا کند. او با بازگشت و حفظ این پیوندهای اولیه، امنیت خود را بازمی‌یابد. بسیاری از ادیان اولیه، شاهی بر این مرحله از رشد هستند. یک حیوان به توت‌م تبدیل می‌شود و افراد در مراسم مذهبی و جنگ‌ها، نقاب آن حیوان را به چهره می‌زنند یا او را پرستش می‌کنند. در مرحله‌ی بعد رشد که مهارت انسان توسعه پیدا کرده و به استفاده از ابزار و آفرینش هنری رسیده است و دیگر به‌طور کامل به موهبت‌های طبیعت وابسته نیست (میوه‌هایی که پیدا می‌کند و حیواناتی که شکار می‌کند)؛ دست ساخته‌های خود را به خدا تبدیل می‌کند. در این مرحله، انسان بت‌هایی که با سفال، طلا یا نقره ساخته است را پرستش می‌کند. انسان، قدرت‌ها و مهارت‌های خود را در چیزهایی که می‌سازد اعمال می‌کند و به این ترتیب بدون آنکه خود بداند،

قدرت‌ها و دارایی‌ها خود را می‌پرستند. انسان در مرحله‌ی بعد، خدایان خود را به شکل انسان می‌سازد. از قرار معلوم این اتفاق فقط زمانی افتاده است که آگاهی او از خودش بیشتر شده است. او در این مرحله دریافته است که انسان بالاترین و والاترین "چیزی" است که در جهان یافت می‌شود. در پرستش خدای شبه انسانی (۳۱)، دو نوع پیشرفت دیده می‌شود. مورد اول به ماهیت زنانه یا مردانه‌ی خدا و مورد دوم به میزان بلوغ و پختگی که انسان به آن رسیده است مربوط می‌شود. این دو بعد، ماهیت خدایان و ماهیت عشق انسان به آنها را مشخص می‌کنند.

اجازه دهید ابتدا درباره‌ی فرایند تبدیل دین مادرمحور (۳۲) به دین پدرمحور سخن بگوییم. در اواسط قرن نوزدهم، یافته‌های مهم و قاطع باخوفن (۳۳) و مورگان که با رد محافل

دانشگاهی آن زمان مواجه شد، نشان داد که دین حداقل در بسیاری از فرهنگ‌ها، قبل از مرحله‌ی پدرسالاری یک مرحله‌ی مادرسالاری (۳۴) هم داشته است. در مرحله‌ی مادرسالاری، بالاترین موجود مادر است. او یک الهه است و در خانواده و جامعه، قدرت برتر است. برای درک جوهر مادرسالاری کافی است آنچه درباره‌ی عشق مادری گفته شد را به یاد آوریم. عشق مادری نامشروط است و بر حمایت همه‌جانبه و فراگیر دلالت دارد. عشق مادری نامشروط است به همین دلیل نمی‌توان آن را کنترل کرد یا به دست آورد. عشق مادری به کسی که آن بهره‌مند می‌شود حس خوشبختی می‌دهد و در نبود آن، نوعی احساس چندپارگی و نومیدی مطلق در فرد ایجاد می‌شود. اگر مادر به کودکان خود عشق می‌ورزد به آن خاطر است که فرزند او هستند نه

به آن خاطر که خوب و مطیع هستند یا خواست‌ها و دستورات او را برآورده می‌کنند. بنابراین عشق مادری بر برابری مبتنی است. همه‌ی انسان‌ها برابر هستند زیرا همه فرزند یک مادر هستند؛ زیرا همه فرزندان مادر طبیعت هستند.

مرحله‌ی بعدی تکامل، مرحله‌ی پدرسالاری است. این تنها مرحله‌ای است که درباره‌اش، شناخت علمی داریم و برای آگاهی از جزئیات آن نیاز نیست به گمانه‌زنی و بازسازی دست بزنیم. در این مرحله، مادر هم در عرصه‌ی دین و هم در جامعه از مقام برتر خود خلع می‌شود. ماهیت عشق پدری این است که یک سری انتظارات دارد، قوانین و مقررات وضع می‌کند و عشق او به پسر به اطاعت پسر از دستورات او بستگی دارد. او پسری که بیش از همه شبیه

خودش است را بیشتر از فرزندان خودش دوست دارد؛ پسری که مطیع اوست و لیاقت جانشینی و به ارث بردن میراث او را دارد (توسعه‌ی جامعه‌ی پدرسالار به موازات شکل‌گیری مالکیت خصوصی اتفاق می‌افتد). در نتیجه، جامعه‌ی مردسالار سلسله‌مراتبی است و برابری برادران جای خود را به رقابت و ستیز متقابل می‌دهد. مهم نیست به هند فکر می‌کنیم یا به فرهنگ‌های مصری و یونانی یا به نواحی یهودی - مسیحی یا اسلامی؛ به هر حال همه‌ی ما در میانه‌ای یک دنیای مردسالار هستیم، دنیایی که خدایان مذکر دارد و فقط یک خدای اصلی حکومت می‌کند یا همه‌ی آنها به جز خدای یگانه از میان رفته‌اند. آرزوی عشق مادری ممکن است از قلب انسان‌ها رخت بر بندد بنابراین عجیب نیست که تندیس مادر مهربان هرگز به‌طور کامل از

معبد بزرگ ادیان برنداشته شده است. در دین یهودیت، ابعاد مادری خدا به‌ویژه در قالب جریان‌های عرفانی، از نو پدیدار شده است. در مذهب کاتولیک، کلیسا و مریم باکره نمادی از مادر هستند. در مذهب پروتستان، چهره‌ی مادر پنهان مانده است اما حتی در اینجا هم به‌کل محو نشده است. اصل بنیادی لوتر همچنان این است که انسان هرچه کند نمی‌تواند عشق خدا را به دست آورد. عشق خدا یک موهبت است و همان‌طور که آموزه‌های کاتولیکی بیان داشته‌اند باور مذهبی یعنی ایمان داشتن به این موهبت و احساس ضعف و کوچکی در برابر او. در اینجا می‌توان دید که احکام کاتولیکی درباره‌ی اعمال خوب، ماهیت مردسالارانه دارد؛ من با اطاعت و برآوردن خواسته‌های پدر می‌توانم عشق او را به دست آورم. آموزه‌های لوتر هم

به وضوح ماهیت مردسالارانه دارند با این وجود یک عنصر
مادرسالارانه هم در آن پنهان شده است. عشق مادری یا
هست یا نیست؛ در هر حال عشق مادری را نمی توان به
دست آورد و تمام کاری که از دست من ساخته است این
است که ایمان داشته باشم و خود را به یک کودک ضعیف و
ناتوان تبدیل کنم (زبور می گوید، تو ایمان به سینه های مادر
را به من ارزانی داشتی). یکی از عجایب ایمان لوتری آن است
که در آن چهره ی مادر زدوده شده است و پدر جای آن را
گرفته است؛ در واقع امید به عشق نامشروط مادر جای خود
را به امید به عشق مشروط پدر داده است و عشق پدری به
عنصر غالب این ایمان تبدیل شده است.

من باید درباره ی تفاوت بین عناصر پدرسالار و مادرسالار
درون مذهب بحث کنم تا نشان دهم که شخصیت خدای

عشق، به وزن ابعاد پدرسالارانه و مادرسالارانه ی درون یک مذهب بستگی دارد. بعد پدرسالار مرا وادار می کند به خدا مثل یک پدر عشق بورزم؛ من او را عادل و سختگیر تصور می کنم، کسی که مجازات می کند و پاداش می دهد، کسی که در نهایت مرا به عنوان پسر مورد علاقه ی خود انتخاب خواهد کرد؛ همان طور که خدا ابراهیم و اسحاق را برگزید و اسحاق یعقوب را برگزید و خدا امت محبوب خود را برگزید. در بعد مادرسالارانه ی مذهب، به خدا چونان مادری، عشق می ورزم که آغوش مهربانی خود را به روی همه گشوده است. من به عشق او ایمان دارم، می دانم که ضعف و فقر من برای او من مهم نیست و برایش مهم نیست که گناه کرده ام چون در هر حال به من عشق می ورزد و هر اتفاقی برایم بیفتد مرا نجات می دهد، مرا مصون نگه می دارد و مرا خواهد بخشید.

لازم به ذکر نیست که عشق من به خدا و عشق او، جدایی ناپذیر هستند. خدا اگر پدر باشد مرا مثل یک پسر دوست دارد و من او را مثل یک پدر دوست دارم. و خدا اگر مادر باشد ارتباط من و او از جنس ارتباط مادر و فرزند خواهد بود. به هر حال، تفاوت میان ابعاد پدرانه و مادرانه ی عشق الهی فقط یکی از عواملی است که ماهیت این نوع عشق را مشخص می کند؛ عامل دیگر به درجه ی بلوغ و کمالی مربوط می شود که فرد در ارتباط با نحوه ی درک خدا و عشق به او پیدا کرده است.

نژاد انسان در مسیر تکامل خود از جامعه و مذهب مادرمحور به سوی جامعه ی پدرمحور حرکت کرده است بنابراین می توانیم مسیر تکامل مذهب مدارسالار و تبدیل آن به مذهب پدرسالار را ردگیری کنیم. در ابتدای این روند

تکاملی یک خدای مستبد و حسود می بینیم که مردان و زنانی که آفریده را دارایی خود می داند و به خود حق می دهد هرچه خواست با آنها بکند. در این مرحله از مذهب، خدا انسان را از بهشت بیرون می کند، اجازه می دهد از درخت دانش بخورد تا به این ترتیب خدای خودش شود؛ تصمیم می گیرد نژاد انسان را با سیل از بین ببرد چون جز پسر مورد علاقه اش یعنی نوح، هیچ یک از آنها او را خشنود نکرده اند؛ به ابراهیم دستور می دهد تنها پسرش یعنی اسحاق که ابراهیم به او عشق می ورزد را بکشد تا با نشان دادن اطاعت مطلق، عشق خود به خدا را ثابت کند. اما همزمان با این مرحله، یک مرحله ی دیگر شروع می شود. خدا با نوح یک پیمان می بندد. خدا عهد می بندد که دیگر هرگز نژاد انسان را از بین نبرد و در واقع با این عهد و پیمان،

خود را محدود می کند. علاوه بر پیمان، اصل عدالت که خود خدا مقرر کرده است او را مقید می کند. بر این اساس خدا تسلیم خواست ابراهیم شود. ابراهیم از خدا خواسته بود که اگر ده مرد عادل در سدوم (۳۵) باشند از مجازات، چشم پوشی کند. به این ترتیب خدای مستبدی که مثل رئیس یک قبیله به نظر می رسد به خدایی مهربان تبدیل می شود که خود را به همان اصولی که خودش وضع کرده است محدود می کند. اما داستان تکامل خدا فراتر می رود و خدای پدرمانند به نماد اصول خودش یعنی عدالت، حقیقت و عشق تبدیل می شود. خدا حقیقت است، خدا عدالت است. در جریان این تکامل، خدا دیگر یک شخص، مرد و پدر نیست. او نمادی از وحدتِ پشتِ تکرر ظاهری پدیده ها است؛ نمادی از یک گل که بذرِ روحانی آن، در وجود انسان

می‌روید و جوانه می‌زند. خدا نمی‌تواند اسم داشته باشد. اسم، همیشه بر یک شی یا یک شخص و خلاصه یک امر متناهی دلالت می‌کند. داستان آشکار شدن خدا بر موسی که در کتاب مقدس آمده است، بارزترین مصداق این تغییر است. موسی به خدا می‌گوید که عبرانی‌ها گفته‌اند تا وقتی نام تو را به آنها نگویم باور نخواهند کرد که من فرستاده‌ی تو هستم (بت پرستان، بت بی‌نام ندیده بودند پس چگونه می‌توانستند خدای بدون نام را تصور کنند؟). خدا می‌پذیرد و به او می‌گوید من کسی هستم که تبدیل می‌شوم. نام من "کسی که تبدیل می‌شوم" است. "کسی هستم که تبدیل می‌شود" به این معناست که خدا متناهی نیست، یک شخص نیست، یک موجود نیست. به همین خاطر است که ساختن تندیس برای خدا و نام گذاشتن برای او ممنوع شده

است. هدف ممنوعیت فوق آن است که انسان از این باور که خدا پدر (یک شخص) است رها شود. این باور در ادامه، دستخوش یک توسعه‌ی یزدان‌شناختی دیگر شد و به این اصل منجر شد که حتی صفات مثبت را هم نباید به خدا نسبت داد. وقتی می‌گوییم خدا عاقل، نیرومند و خوب است تلویحاً به آن معناست که او یک شخص است؛ حداکثر کاری که من می‌توانم انجام دهم این است که از صفات منفی حرف بزنم و بگویم خدا چه نیست و نشان دهم که او محدود، نامهربان و ناعادل نیست. هر چه شناخت من از آنچه خدا "نیست" بیشتر شود شناخت من از او بیشتر می‌شود.

بلوغ و تکامل ایده‌ی یکتاپرستی به گونه‌ای است که لاجرم فقط یک نتیجه از آن استنباط می‌شود: نام خدا، هرگز به

زبان نیاید و درباره‌ی خدا سخن گفته نشود. پس خدا همانی می‌شود که در الهیات توحیدی می‌تواند باشد؛ یک خدای بدون اسم، وجودی که زبان از وصف او عاجز است، آنکه مایه‌ی وحدت و انسجام این عالم شگفت‌انگیز است و خدایی که هر نوع وجودی از او سرچشمه می‌گیرد. خدا به حقیقت، عشق و عدالت تبدیل می‌شود. من به همان اندازه که انسان هستم خدا هم هستم.

بدیهی است که به موازات تکامل مفهوم خدا از خدای شبه انسان به یکتاپرستی ناب، این همه برداشت متفاوت از ماهیت عشق به خدا شکل گرفته است. می‌توان به خدای ابراهیم عشق ورزید یا از او ترسید؛ خدای پدرمانندی که گاهی مواقع، عفو و بخشش و گاهی خشم به صفت غالب او تبدیل می‌شود. این خدا وقتی پدر است، من مثل کودک

هستم. من هنوز از سودای خام علم و قدرت مطلق نرسته‌ام. هنوز به آن درجه از عینیت و بی‌طرفی نرسیده‌ام که بپذیرم به‌عنوان یک انسان، محدودیت‌هایی دارم و نادان و ضعیف هستم. هنوز مثل یک کودک می‌خواهم پدری باشد که مرا نجات دهد، مراقب من باشد، مرا مجازات کند؛ پدری که اگر مطیع باشم دوستم می‌دارد، کسی که فریفته‌ی چاپلوسی‌های من می‌شود و نافرمانی من او را به خشم می‌آورد. بدیهی است که اکثر مردم در جریان رشد شخصیتی خود بر این مرحله از کودکی غلبه نکرده‌اند بنابراین اعتقاد به خدا برای بیشتر مردم، همان اعتقاد به پدری یاری‌رسان است (یک توهم کودکانه). بعضی از آموزگاران بزرگ انسان و اقلیتی از مردمان عادی، بر تفسیر این‌چنینی مذهب غلبه کرده‌اند اما علی‌رغم این واقعیت، هنوز هم‌شکل غالب

مذهب، همین است.

اگر چنین باشد پس انتقاد فروید از مفهوم خدا، درست است. باین حال اشتباه فروید اینجاست که او بعد دیگر دین توحیدی را نادیده می گیرد. بعدی که در حکم هسته ی این نوع دین است و منطق پشت آن، کاملاً این نوع تصور از خدا را نفی می کند. فردی که واقعا مذهبی است اگر از جوهر ایده ی یکتاپرستی پیروی کند به خدا مثل کودکی که به پدر یا مادرش عشق می ورزد عشق نمی ورزد؛ برای به دست آوردن هیچ چیز دعا و نیایش نمی کند؛ هیچ انتظاری از خدا ندارد؛ به تواضع رسیده است و از محدودیت های خود آگاه است و به آن درجه از شناخت رسیده است که بداند درباره ی خدا هیچ نمی داند. خدا برای انسان به نماد همان تمامیت و انسجامی تبدیل می شود که او در مراحل ابتدایی

تکامل خود به دنبال آن بوده است؛ خدا به مثابه نمادی از قلمرو دنیای روحانی، نماد عشق و نماد عدالت. او به اصولی که خدا، نماد آنها است ایمان دارد و فکر می کند که خدا نماد حقیقت، زندگی عاشقانه و عدالت است و زندگی خود را فقط از این نظر ارزشمند می داند که به او فرصت می دهد به تحقق هرچه بیشتر قوای انسانی خود نائل شود؛ از نظر او تنها واقعیت مهم، رسیدن به هدفی به نام "غایت نهایی" است؛ درباره ی خدا سخن نمی گوید و حتی به اسم او اشاره نمی کند و اگر لازم شود از کلمه ی عشق به خدا استفاده کند، منظورش آن است که مشتاقانه آرزو دارد به بالاترین درجه ی عشق ورزی به خدا دست یابد و به این درجه از شناخت برسد که خدا قائم بالذات است.

از دید او نتیجه ی منطقی اندیشه ی توحیدی، نفی کامل

"یزدان شناسی (۳۶)" و تمامی "علوم مرتبط با شناخت خدا" است. با این وجود، هنوز بین این دیدگاه غیریزدان شناختی تند و نظام یزدان گرایانه تفاوت وجود دارد و ما این را به عنوان مثال در بودیسم و تائویسم می بینیم.

در همه ی نظام های یزدان شناختی، حتی در انواع غیریزدان شناختی و عارفانه، فرض بر آن است که قلمرو روحانی یک واقعیت است. این قلمرو انسان را به کمال و تعالی می رساند و به قوای روحانی انسان و اشتیاق بسیار او به رستگاری و تولد درونی (۳۷)، معنا و اعتبار می بخشد. در نظام غیریزدان شناختی، بیرون از انسان یا ورای او هیچ قلمرو روحانی وجود ندارد. تنها واقعیتی که وجود دارد قلمرو عشق، خرد و عدالت است و این هم صرفاً به آن خاطر است که انسان از طریق فرایند تکامل تدریجی خود توانسته است

این قوا را توسعه دهد. در این دیدگاه، زندگی، جز آن معنایی که انسان به آن می دهد هیچ معنای دیگری ندارد و انسان به غیر از مواقعی که به کمک نیاز دارد کاملاً تنهاست.

حالا که درباره ی عشق به خدا سخن می گویم می خواهم این نکته را روشن کنم که خود من مطابق برداشت یزدان گرایانه فکر نمی کنم و خدا را مفهومی می دانم که از خوانش های تاریخی، تبعیت می کند. به اعتقاد من انسان بسته به شرایط تاریخی که در آن زندگی می کرده، تجربه و درک خود از قدرت های والا و اشتیاق دیرینه اش به حقیقت و پیوستن به یک وجود دیگر را بروز داده است. همچنین بر این اعتقاد هستم که یکتاپرستی مطلق و علاقه ی غیریزدان شناختی به یک قلمرو روحانی، دو دیدگاه متفاوت هستند اما نیاز نیست به نبرد هم بروند.

در این نقطه بعد دیگری از مسئله‌ی عشق به خدا مطرح می‌شود که اگر می‌خواهیم عمق پیچیدگی این مسئله را درک کنیم باید درباره‌ی آن هم بحث کنیم. من درباره‌ی یکی از تفاوت‌های بنیادی نگرش مذهبی شرق (چین و هند) و غرب سخن می‌گویم. این تفاوت را می‌توان براساس مفاهیم منطقی بیان کرد. بعد از ارسطو، دنیای غرب از اصول منطقی فلسفه‌ی ارسطویی پیروی کرده است. منطق بر قانون این همانی (۳۸) (A, A است)، قانون تناقض (۳۹) ($A, \text{غیر } A$ نیست)، و قانون طرد شکل سوم (۴۰) (A نمی‌تواند هم A و هم غیر A باشد) مبتنی است. ارسطو موضع خود را به روشنی، در این جمله بیان می‌کند: غیرممکن است که یک امر واحد بتواند به امر واحد دیگری تعلق داشته باشد و هم‌زمان به آن تعلق نداشته باشد و با افزودن هیچ تمایز

دیگری، نمی‌توان این تناقض منطقی را رفع کرد. بدیهی‌ترین اصل، همین است."

این قضیه‌ی بدیهی منطق ارسطویی چنان در ژرفای عادات تفکر ما رسوخ کرده است که آن را بدیهی و طبیعی می‌دانیم اما در عین حال، گزاره‌ی " X, A است نه A " را مهمل و بی‌معنی می‌دانیم (البته این گزاره به X در یک مقطع زمانی خاص اشاره دارد نه به X کنونی یا X آتی، همچنین با تقابل بعدی از X با بعد دیگری از آن، نظر نداریم).

در برابر منطق ارسطویی، منطق دیگری هم هست که می‌توان آن را منطق متناقض‌نما (۴۱) نامید. این منطق فرض را بر آن قرار می‌دهد که A و غیر A ها به‌عنوان محمول‌های X ، نافی هم نیستند. منطق متناقض‌نما در تفکر چینی و هندی رایج بود. این منطق در قالب فلسفه‌ی هراکلیتوس در غرب

پدیدار می شود و بعدها به اسم دیالکتیک بازمی گردد و به فلسفه ی هگل و مارکس تبدیل می شود. لائوتسه، اصل کلی حاکم بر منطق متناقض نما را به روشنی بیان کرده است: "کلماتی که به راستی درست هستند متناقض به نظر می رسند". چوانگ سو می گوید: آنچه یکی است، یکی است. و آنچه یکی نیست هم یکی است". این نوع فرمول بندی ها، مثبت هستند: هست و نیست. نوع دیگری از فرمول بندی، منفی است: نه این است نه آن. شکل اول تفکر را در تفکر تائو، هراکلیتوس و دیالکتیک هگلی می بینیم و فرمول دوم در فلسفه ی هند به وفور یافت می شود.

بحث مفصل درباره ی تفاوت بین منطق ارسطویی و منطق متناقض نما از حوصله ی این کتاب خارج است اما چند مثال ذکر خواهیم کرد تا این حقیقت، قابل فهم تر شود. در تفکر

غربی، نمود اولیه‌ی منطق متناقض‌نما در فلسفه‌ی
هراکلیتوس دیده می‌شود. هراکلیتوس معتقد بود که کل
عالم هستی بر تضاد میان اضداد استوار است. هراکلیتوس
می‌گوید آنها نمی‌فهمند که هر چیزی با خود در تضاد است
و در عین حال با خود در وفاق است: نوعی هماهنگی متضاد؛
نظیر هماهنگی متضادی که میان مضراب و چنگ دیده می
شود. هراکلیتوس در ادامه، مثال روشن تری می‌آورد: ما وارد
یک رودخانه می‌شویم ولی نه ما و نه رودخانه، همانی که
قبلاً بودیم نیستیم." و "یک موجودیت واحد در اشکالی مثل
زنده و مرده، خواب و بیدار، پیر و جوان پدیدار می‌شود".
در فلسفه‌ی لائوتسه، همین مفهوم به زبانی شاعرانه‌تر بیان
شده است. جمله‌ی زیر، نمونه‌ی بارز تفکر متناقض‌نمای
تائویتی است: سنگینی ریشه‌ی بی‌وزنی و سکون،

فرمانروای حرکت است. یا تائو در زندگی معمول خود هیچ کاری انجام نمی دهد پس کاری نیست که انجام ندهد." یا درک سخنان من و عمل کردن به آنها خیلی راحت است اما در جهان، کسی نیست که آنها را بفهمد و به کار بندد".

در تفکر تائویی درست همانند تفکر هندی و سقراطی، بلندترین گامی که اندیشه می تواند بردارد این است که دریابیم که هیچ نمی دانیم. دانستن و درعین حال ندانستن، بالاترین مرحله است (حصول) است؛ اگر ندانیم ولی فکر کنیم می دانیم، بیمار هستیم. در این فلسفه نباید برای بالاترین خدا اسم گذاشت. خدا حقیقت غایی است؛ حقیقتی است که در کلمات و اندیشه نمی گنجد. لائوتسه همین را می گوید، تائویی که بتوان او را لمس کرد تائوی ماندگار و تغییرناپذیر نیست. اسمی که بتوان برایش اسم گذاشت از

زوال و تغیر در امان نیست. یا طبق یک اصل متفاوت، به او نگاه می‌کنیم و او را نمی‌بینیم و اسم او را "نادیدنی" می‌گذاریم. به او گوش فرا می‌کنیم و صدای او را نمی‌شنویم و اسمش را "ناشنیدنی" می‌گذاریم. سعی می‌کنیم به آن دست بزنیم و نمی‌توانیم پس اسمش را "لمس‌ناپذیر" می‌گذاریم. این سه کیفیت توصیف‌شدنی نیستند پس آنها را توصیف می‌کنیم و به یک کیفیت می‌رسیم. این ایده به شکل دیگری هم بیان شده است: آنکه می‌داند [تائو] سخن نمی‌گوید و آنکه سخن می‌گوید چیزی نمی‌داند."

دغدغه‌ی فلسفه برهمایی، رابطه‌ی بین تکثر (پدیدار(۴۲)) و وحدت (برهمن) است. فلسفه‌ی متناقض‌نمای هند و چین را نباید با دوگانه‌گرایی اشتباه گرفت. هماهنگی نتیجه‌ی وضع متضادی است که از آن ساخته شده است. تفکر

برهمایی از همان ابتدا، حول محور متناقضی از ستیزهای مسالمت‌آمیز (۴۳) سامان یافته است. طبق این فلسفه، نیروها و اشکال مختلف این جهانِ پر از کثرت، سرانجام به وحدت و همسانی می‌رسند. قدرت غایی که درون کائنات و انسان وجود دارد هم از دنیای روحانی و هم از دنیای جسمانی، فراتر می‌رود. بنابراین قدرت غایی از جنس "نه این، نه آن" است. اما همان‌طور که زیمر هم گفته است در این تلقی به‌شدت نا- دوگانه‌گرا؛ بین امر "واقعی و غیرواقعی" هیچ تفاوتی وجود ندارد. متفکران برهمایی در جستجوی وحدتِ پشت کثرت به این نتیجه رسیده‌اند که تضاد خیالی بین جفت‌ها، بازتابی از ذهن درک‌کننده است و ماهیت اشیاء را نشان نمی‌دهد. اندیشه‌ی درک‌کننده اگر می‌خواهد به واقعیت ناب دست یابد باید خود را پشت سر

بگذارد. تضاد مقوله‌ای است که ذهن انسان ساخته است و به خودی خود، یکی از عناصر واقعیت نیست. این اصل در ریگ ودا(۴۴) به شکل زیر بیان شده است: من دو نیرو هستم، نیروی حیات و ماده‌ی حیات؛ هم‌زمان هر دو هستم". این اعتقاد که اندیشه فقط می‌تواند تضادها را درک کند به نتیجه‌ای منجر شده است که به شدت روی تفکر ودا تاثیر گذاشته است. طبقه این فلسفه، اندیشه (علی‌رغم قدرت تشخیص ظریف آن) یکی از افق‌های نامحسوس نادانی است؛ درواقع ظریف‌ترین ابزار توهم و فریب است".

منطق متناقض‌نما، تاثیر زیادی روی مفهوم خدا داشته است. اگر خدا معرف واقعیت غایی است و ذهن انسان هم واقعیت را فقط در چارچوب تضادها درک می‌کند پس نمی‌توان درباره‌ی خدا هیچ گزاره‌ی مثبتی ساخت. در وداها،

مفهوم خدای قادر مطلق و عالم مطلق، نهایت جهالت شمرده شده است. تائو خدایی بی نام است. طبق الهیات مسیحی، خدای بی نام از دل عدم مطلق (به تعبیر مایستر ایکهارت) خود را بر موسی جلوه گر ساخت. بین این دو برداشت، ارتباط وجود دارد. انسان فقط می تواند نفی را بشناسد و هرگز نمی تواند مقام واقعیت غایی را درک کند. انسان حتی اگر به خوبی بداند که خدا چه نیست نمی تواند درک کند که او چه هست... پس ذهن انسان بیهوده تقلا می کند خیر مطلق را بشناسد. به اعتقاد مایکهارت، خدا نفی همه ی نفی ها و انکار همه ی انکارها است... هر مخلوقی، حاوی نفی است" و منظور مایکهارت از "خدا، عدم مطلق است" همین است.

من درباره ی تفاوت بین منطق ارسطویی و منطق متناقض

نما بحث کردم تا زمینه را برای بحث درباره‌ی تفاوت مهم دیگری که پیرامون مفهوم عشق وجود دارد آماده کنم. آموزگاران منطق متناقض نما می‌گویند که انسان واقعیت را فقط برحسب تضادها می‌تواند درک می‌کند و با تکیه بر اندیشه هرگز نمی‌تواند واقعیت غایی را درک کند. نتیجه‌ی این اعتقاد آن است که انسان به اتکای عقل، هدف غایی را جستجو نمی‌کند. اندیشه فقط می‌تواند ما را به این شناخت برساند که کاری از او ساخته نیست و نمی‌تواند جواب سوالات اساسی ما را بدهد. دنیای اندیشه، همچنان اسیر تناقض است. تنها راه درک جهان عمل و تجربه است: عمل و تجربه‌ی یگانه شدن با جهان، نه اندیشه کردن درباره‌ی آن. بنابراین منطق متناقض نما به این نتیجه‌گیری منجر می‌شود که عشق به خدا نه شناخت عقلی خدا است و نه

اندیشه ورزی درباره ی عشق انسان به خدا. عشق به خدا، تجربه ی احساس یگانگی با خدا است.

این نتیجه گیری باعث می شود درست زندگی کردن اهمیت پیدا کند. کل زندگی و همه ی اعمال کوچک و بزرگ صرف شناخت خدا می شود اما در اینجا، شناخت خدا از طریق عمل است که اهمیت دارد نه شناخت او از طریق عقل. این را می توان به وضوح در ادیان شرقی دید. در ادیان برهمنی، بودایی و تائویی؛ هدف نهایی دین، انجام عمل صحیح است نه رسیدن به شناخت درست. در دین یهودیت هم، این تاکید را می بینیم. در سنت دین یهودی به ندرت به اختلاف عقیده برمی خوریم (تنها استثنای مهم، اختلاف فریسیان و صدوقیان است که آن هم در اصل به تضادهای طبقاتی مربوط می شود). در دین یهود هم بر طریق درست زیستن یا

به تعبیر یهودیان بر "مسیر(۴۵)" تاکید می شود (در واقع این کلمه همان معنای تائو را دارد).

در تاریخ مدرن؛ اسپینوزا، مارکس و فروید هم در اندیشه ی خود از اصل مشابهی سخن گفته اند. اسپینوزا در فلسفه ی خود به جای درست باوری روی درست زندگی کردن تاکید می کند. مارکس هم از اصل مشابهی سخن می گوید: فیلسوفان به طرق مختلف جهان را تفسیر کرده اند اما کار مهم، تغیر دادن آن است". منطق متناقض نمای فروید او را به سوی تدوین درمان روانکاوانه (روش درمانی که باعث می شود فرد ژرفای وجود خود را تجربه کند و بشناسد) سوق داد.

در دیدگاه منطق متناقض نما، روی عمل تاکید می شود نه اندیشه. این دیدگاه چند پیامد دیگر هم دارد: قبل از همه، به

مدارا(۴۶) منجر می شود. می توان این مدارا را در فرایند توسعه ی مذهب هندی و چینی دید. اگر اندیشه ی درست، حقیقت غایی و راه رستگاری نیست پس دیگر دلیلی ندارد با دیگرانی که تفکر، آنها را به نتایج متفاوتی رسانده است مبارزه کرد. این مدارا در قالب یک داستان، به زیبایی بیان شده است. از چند مرد خواسته می شود که در تاریکی، یک فیل را توصیف کنند. یکی از آنها خرطوم فیل را لمس می کند و می گوید، "این حیوان شبیه، لوله ی آب است؛ دیگری گوش فیل را لمس می کند و می گوید، "این حیوان شبیه بادبزن است" و آخری پاها ی او را لمس می کند و می گوید، "این حیوان شبیه ستون است".

دوما، منطق متناقض نما سبب می شود به جای تعصب و دانش روی تغیر و دگرگون شدن انسان تاکید می شود.

براساس عرفان هندی و چینی، وظیفه‌ی مذهبی انسان، درست اندیشیدن نیست بلکه درست عمل کردن و یکی شدن با غایت نهایی از طریق مراقبه‌ی متمرکز است.

در جریان غالب تفکر غربی، بالعکس است. از فرد انتظار می‌رود با تفکر درست، غایت نهایی را پیدا کند بنابراین اگرچه عمل درست هم مهم پنداشته می‌شود اما در درجه‌ی اول روی اندیشه تأکید می‌شود. این عنصر در جریان توسعه‌ی مذهبی به عقاید جزمی، مباحثات بی‌پایان درباره‌ی احکام و دستورات متعصبانه و ناشکیبایی در برابر ناباوران و مرتدان منجر می‌شود. علاوه بر این باعث می‌شود "باور به خدا"، هدف اصلی نگرش مذهبی دانسته شود و روی آن تأکید شود. البته این به آن معنا نیست که به درست زیستن توجه نمی‌شود. با این همه فردی که به خدا اعتقاد دارد (حتی اگر

طبق خواست خدا زندگی نکند) خود را از کسی که به خدا اعتقاد ندارد ولی مطابق خواست او زندگی می کند بهتر می داند.

از نظر تاریخی، تاکید روی تفکر و اندیشه یک پیامد بسیار مهم دیگر هم داشته است. این اعتقاد که انسان می تواند با اندیشه ورزی، حقیقت را بیابد نه تنها به جزم اندیشی دینی بلکه به جزم اندیشی علمی هم منجر شده است. در تفکر علمی تنها چیزی که اهمیت دارد اندیشه ی درست است. درست اندیشی علمی هم به بعد صداقت علمی مربوط می شود و هم به بعد اعمال تفکر علمی در عمل.

خلاصه، اندیشه ی متناقض نما به مدارا و تلاش جهت خود دگرگون سازی منجر می شود. دیدگاه ارسطویی به تعصب ورزی دینی و علمی منجر می شود؛ تعصب به کلیسا یا

تعصب به کشف انرژی اتمی.

تا اینجا دو دیدگاه مربوط به مسئله‌ی عشق به خدا، تفاوت‌ها و پیامدهای آنها را به صورت تلویحی بیان کردیم و اکنون تنها کاری که باید انجام دهیم این است که مطالب گفته شده را خلاصه کنیم. در نظام مذهبی مسلط بر غرب، عشق به خدا اساساً مثل اعتقاد به خدا و اعتقاد به وجود، عدالت و مهر اوست. در اینجا عشق به خدا اساساً یک تجربه‌ی فکری است. در مذاهب و عرفان شرقی، عشق به خدا به احساس شدیدِ یگانه شدن با او دلالت دارد و به طرز جدایی‌ناپذیر با ابراز این عشق در تمامی اعمال زندگی پیوند خورده است. مایستر ایکه‌هارت در جمله‌ی زیر از همین هدف سخن می‌گوید: "اگر من تغییر می‌کنم و خدایی می‌شوم و خدا مرا با خودم یکی می‌کند پس بین ما هیچ تمایزی نیست... بعضی

از مردم فکر می کند قصد دارند خدا را ببینند. آنها فکر می کنند خدا آنجا ایستاده و ما اینجا. اما این چنین نیست. من و خدا یکی هستیم. من با شناختن خدا، او را به درون خود می آورم. من با شناخت خدا در او رسوخ می کنم."

اکنون می توانیم به یک مشابهت مهم میان عشق به والدین و عشق به خدا بازگردیم. کودک زندگی را در حالی آغاز می کند که به مادر چسبیده است؛ انگار که کل عالم هستی برای او در مادر خلاصه می شود. او احساس ضعف و ناتوانی می کند و در تمام شئون زندگی خود به عشق مادر نیاز دارد. بعد به پدر رو می آورد و پدر در کانون عواطف او قرار می گیرد، پدر به راهنمای او در عرصه ی فکر و عمل تبدیل می شود. در این مرحله، انگیزه ی کودک آن است که تائید پدر را به دست آورد و از ناخشنودی او اجتناب کند. در مرحله ی بلوغ

کامل خود را از پدر و مادر یعنی دو قدرتی که یکی از آنها حمایت می کند و دیگری دستور می دهد رها می کند زیرا عشق پدری و مادری را در وجود خود نهادینه کرده است. او به پدر و مادر خودش تبدیل می شود؛ هم پدر است و هم مادر. این توسعه را در تاریخ نژاد بشر هم می بینیم: انسان در ابتدای تاریخ خود به واسطه‌ی ضعف و ناتوانی که دارد به الهه‌ی مادر عشق می ورزد؛ عشق به خدایِ پدروار، تبلور عشق توأم با اطاعت او به پدر است؛ وقتی به مرحله‌ی بلوغ و پختگی می رسد دیگر خدا را یک نیروی خارجی نمی داند و اصول عشق و عدالت را در وجود خود می پرورد، با خدا یکی می شود و درنهایت به جایی می رسد که فقط به شکل شاعرانه و نمادین درباره‌ی خدا سخن می گوید.

با توجه به این ملاحظات می توان نتیجه گرفت که عشق به

خدا را نمی‌توان از عشق به والدین جدا کرد. اگر فرد خود را از وابستگی و تعلق خاطر به مادر، قبیله و ملت رها نکند؛ اگر وابستگی کودکانه به پدر کیفردهنده و پاداش‌دهنده (یا هر شخص قدرتمند دیگری) را از سر بگیرد نمی‌تواند در زمینه‌ی عشق به خدا به بلوغ برسد و مذهب او با مذهب اولیه‌ی بشر فرقی نخواهد داشت و خدا را همچنان یک مادر حامی و یک پدر کیفردهنده و پاداش‌دهنده می‌بیند.

در دین معاصر همه‌ی این مراحل، از اولین و ابتدایی‌ترین مراحل تا بالاترین مرحله را می‌بینیم. واژه‌ی "خدا" در بعضی ادیان امروزی به رئیس قبیله و در برخی دیگر به "عدم مطلق" دلالت دارد. از طرف دیگر، همان‌طور که فروید نشان داده است هر فرد هم در درون و وجدان خود همه‌ی این مراحل را به صورت نهفته دارد. مسئله این است که او تا

چه حد رشد کرده است. یک چیز قطعی است: ماهیت عشق او به خدا با ماهیت عشق او به انسان انطباق دارد و علاوه بر این کیفیت واقعی عشق او به خدا و انسان غالباً ناخودآگاه است و این نحوه‌ی تفکر او درباره‌ی چیستی عشق است که آن را عقلانی می‌کند. عشق به انسان مستقیماً در روابط انسان با خانواده‌اش وجود دارد اما در تحلیل نهایی، ساختار جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کند؛ کیفیت آن را تعیین می‌کند. اگر ساختار اجتماعی به گونه‌ای باشد که تسلیم در برابر اقتدار را تکریم کند (خواه اقتدار آشکار، خواه اقتدار نامرئی بازار یا افکار عمومی)، تصور او از خدا کودکانه خواهد بود و با بلوغ فکری، فاصله بسیار خواهد داشت.

۳. عشق و فروپاشی آن در جامعه‌ی غربی معاصر

عشق ظرفیتی است که در شخصیت بالغ و مولد شکل می گیرد با این همه توانایی عشق ورزی فردی که در فلان فرهنگ زندگی می کند به تاثیری که آن فرهنگ روی شخصیت یک انسان معمولی می گذارد بستگی دارد. ما درباره ی عشق در فرهنگ معاصر غربی سخن میگوییم پس باید سوال کنیم، آیا ساختار اجتماعی تمدن غربی و روح برآمده از آن برای رشد عشق مساعد است یا نه. مسلماً جواب این سوال منفی است. بدون شک هرکسی که فرهنگ ما را به شکل بی طرفانه مورد مشاهده قرار دهد درخواهد یافت که عشق (عشق برادرانه، عشق مادری و عشق شهوانی) یک پدیده ی به نسبت کمیاب است و اشکالی از شبه عشق که درواقع، اشکال مختلف فروپاشی عشق هستند جای عشق را گرفته اند.

جامعه‌ی سرمایه‌داری از یک طرف بر آزادی سیاسی و از طرف دیگر بر آزادی کسب و کار مبتنی است. آزادی کسب و کار قرار است همه‌ی امور اقتصادی و در نتیجه‌ی همه‌ی روابط اجتماعی را تنظیم کند. بازار کالا، شرایطی که کالاها تحت آن دادوستد می‌شوند را مشخص می‌کند، بازار کار، مالکیت و فروش نیروی کار را تنظیم می‌کند. هم‌اشیاء مفید و هم‌انرژی‌های و مهارت‌های مفید انسانی به کالاهایی تبدیل می‌شوند که بدون هیچ‌گونه فریب و توسل به زوری و صرفاً تحت شرایط بازار، مبادله می‌شوند. کفش‌ها مفید هستند و به آنها نیاز است اما اگر در بازار، تقاضایی برای آنها وجود نداشته باشد هیچ ارزشی اقتصادی (ارزش مبادله) نخواهند داشت. مالک سرمایه می‌تواند نیروی کار را بخرد و به او دستور دهد برایش کار کند تا برای سرمایه‌ی او،

ارزش افزوده ایجاد شود. مالک نیروی کار باید نیروی خود را تحت شرایط باز کنونی به سرمایه داران بفروشد؛ مگر اینکه تحت فشار اقتصادی باشد. این ساختار اقتصادی در سلسله مراتبی از ارزش ها منعکس شده است. سرمایه دار به نیروی کار دستور می دهد و اشیاء را گردآوری می کند؛ این به آن معناست که اشیاء بی جان در مقایسه با نیروی کار، قدرت های انسانی و خود انسان که جان دارد و زنده است ارزش بیشتری دارند.

ساختار سرمایه داری از آغاز شکل گیری آن همین بوده است. این ها ویژگی های اساسی سرمایه داری مدرن هستند اما شماری از عوامل آن تغییر کرده اند تا سرمایه داری معاصر، کیفیات خاص خود را داشته باشد و بتواند تاثیر عمیقی روی ساختار شخصیت انسان مدرن به جا بگذارد. در نتیجه ی

رشد و توسعه‌ی سرمایه‌داری ما شاهد فرایند فزاینده‌ای از تمرکز و انباشت سرمایه هستیم. تشکیلات بزرگ اقتصادی، مدام بزرگتر می‌شوند و کوچکترها کوچکتر می‌شوند. در این تشکیلات؛ مالکیت سرمایه‌ی سرمایه‌گذاری شده، بیش از پیش از سازوکار اداره‌ی کسب و کار جدا می‌شود. صدها هزار سهامدار، مالک تشکیلات می‌شوند و یک دیوان سالاری مدیریتی (متشکل از مدیرانی که خوب حقوق می‌گیرند اما مالک تشکیلات نیستند) آن را مدیریت می‌کند. این دیوان سالاری بیشتر به توسعه‌ی تشکیلات و قدرت آن علاقه دارد تا سودآوری حداکثری. تمرکز بیشتر سرمایه و ظهور یک دیوان سالاری مدیریتی قدرتمند با رشد جنبش کارگری، همزمان شده است. اتحادیه‌سازی باعث شده است که کارگر دیگر مجبور نباشد مستقیماً در بازار کار برای

خود چانه زنی کند؛ او به اتحادیه‌های بزرگ کارگری پیوسته است. این اتحادیه‌ها هم به نوبه‌ی خود دیوان سالاری قدرتمندی دارند و وکیل و نماینده‌ی او در برابر این صنایع عظیم‌الجثه هستند. خوب یا بد؛ در حوزه‌های سرمایه و نیروی کار، ابتکار عمل از فرد گرفته شده و به دیوان سالاری سپرده شده است. شمار فزاینده‌ای از مردم، استقلال خود را از دست می‌دهند و به مدیران امپراتوری‌های بزرگ اقتصادی، وابسته می‌شوند.

یکی از نتایج قطعی دیگری که از این تمرکز سرمایه ناشی می‌شود و جزء ویژگی‌های اساسی سرمایه‌داری مدرن به شمار می‌آید به نحوه‌ی سازماندهی کار مربوط می‌شود. تمرکز شدید تشکیلات اقتصادی به همراه تقسیم کار بنیادی به سازمانی منجر می‌شود که در آن فرد، فردیت خود را از دست

می دهد و به یک چرخ دنده ی قابل مصرف تبدیل می شود.
مشکل سرمایه داری مدرن با انسان را می توان این گونه
توضیح داد:

سرمایه داری مدرن به انسان هایی نیاز دارد که در تعداد
بسیار زیاد و بدون هیچ اصطکاکی، با هم کار کنند؛ از انسان
ها می خواهد بیشتر و بیشتر مصرف کنند؛ انسان هایی که
سلیقه های آنها استاندارد شده و به آسانی می توان آنان را
تحریک کرد و روی آنها اثر گذاشت. سرمایه داری به انسان
هایی نیاز دارد که احساس آزادی و استقلال کنند و خود را
بازیچه ی یک قدرت یا اخلاق خاص ندانند و با کمال میل
فرمان ببرند و آنچه از آنها انتظار می رود را انجام دهند تا
بدون هیچ اصطکاکی درون ماشین اجتماعی قرار گیرند تا به
این ترتیب بتوان بدون اعمال زور آنها را هدایت کرد و بدون

نیاز به حضور رهبران، آنها را برانگیخت و انسان هایی ساخت که اهداف یکسانی دارند: ادامه ی راه، انجام وظیفه، پیشرفت و حرکت رو به جلو.

نتیجه چیست؟ انسان مدرن با خود، با انسان های هم نوع خودش و با طبیعت بیگانه شده است. او به یک کالا تبدیل شده است و نیروهای زندگی خود را سرمایه هایی می داند که باید در بازار کنونی، بیشترین سود ممکن را عایدش کنند. روابط انسانی اساسا از نوع روابط از خود بیگانه و ماشینی هستند و هر انسانی، امنیت خود را در هم‌رنگی و نزدیک ماندن به جمع جستجو می کند و از تفاوت فکری، عاطفی و رفتاری اجتناب می کند. همه سعی می کنند تا جایی که می شود به دیگران نزدیک بمانند اما همه کاملا تنها می مانند و حس عمیقی از ناامنی، اضطراب و احساس گناه آنها را احاطه

می کند. این احساس معمولا زمانی به وجود می آید که فرد نتواند بر احساس تنهایی خود غلبه کند. تمدن ما مسکن های زیادی ارائه می کند تا مردم بتوانند به صورت عامدانه، چشم خود را بر این تنهایی ببندند: مهمترین مسکن، برنامه ی روزمره و اکیدی است که دیوان سالاری و کار مکانیکی، تحمیل می کند تا به مردم کمک کند از بنیادی ترین نیازهای انسانی خود و اشتیاق شدیدی که به تعالی و پیوستن به دیگران دارند بی خبر بمانند. این روزمرگی به تنهایی کارگر نمی افتد بنابراین انسان با توسل به سرگرمی های روزمره و مصرف عادت وار اصوات و تصاویری که صنعت سرگرمی به او ارائه می کند یا از طریق خشنودی حاصل از خرید کالاهای جدیدی که به زودی آنها را با دیگران مبادله می کند بر احساس تنهایی خود غلبه می کند. انسان مدرن واقعا به

تصویری که هاکسلی در کتاب دلیرِ دنیای نو ترسیم می کند نزدیک است: انسانی که خوب می خورد، خوب می پوشد، نیازهای جنسی اش برطرف می شود اما هنوز خود ندارد، اصلا انتظار ندارد روابط او و هموعانش از روابط سطحی کنونی، فراتر برود و از شعارهایی پیروی می کند که هاکسلی آنها را به این شکل خلاصه می کند: "وقتی فرد احساس می کند، جامعه به لرزه می افتد"، یا "هرگز سرگرمی که می توانی امروز به دست آوری را به فردا میفکن" یا "این روزها همه خوشحال هستند". این جمله ی آخر، شاهکار هاکسلی است. امروزه، شادی انسان در داشتن سرگرمی خلاصه شده است. سرگرمی داشتن هم یعنی رضایت ناشی از مصرف و تملک کالاها، مناظر، غذا، نوشیدنی ها، سیگارها، مردم، سخنرانی ها، کتاب ها و فیلم ها. همه ی این ها مصرف می

شوند و بلعیده می شوند. دنیا، غذایی عالی برای اشتهای ماست؛ یک سیب بزرگ، یک بطری بزرگ، یک سینه ی بزرگ. ما مثل کودکان شیرخوران هستیم؛ همیشه منتظر و امیدار هستیم اما همیشه ناکام می مانیم. شخصیت ما برای مبادله و گرفتن طراحی شده است؛ برای دادوستد و مصرف؛ هر چیزی چه مادی و چه معنوی به سوژه ی دادوستد و مصرف تبدیل می شود.

عشق هم با این موقعیت انطباق پیدا می کند و بالاجبار از شخصیت اجتماعی انسان مدرن، تاثیر می پذیرد. ماشین ها نمی توانند عشق بورزند؛ آنها فقط می توانند "بسته های شخصیت" خود را مبادله کنند و در آرزوی یک معامله ی منصفانه باشند. در این دنیای جدید و ساختار از خودبیگانه ی آن، ایده ی تیم به یکی از مهمترین نموده های عشق تبدیل

می شود. در مقالات مربوط به ازدواج شاد وضعیت ایده آل این است که دو طرف مثل اعضای یک تیم عمل کنند و بدون هیچ تضاد و اصطکاکی همکاری کنند. این توصیف چندان با ایده‌ی عملکرد بدون اصطکاک که در مورد کارمند خوب تجویز می شود فرق ندارد؛ کارمند خوب کسی است که به طرزی رضایت بخش؛ مستقل، شوخ مشرب، شکیبا و در عین حال بلندپرواز و قدرت طلب باشد. بنابراین مشاور ازدواج به ما می گوید، شوهر باید یاری رسان باشد و همسر خود را "درک" کند. او باید با علاقه در مورد لباس جدید و غذای لذیذ همسرش اظهار نظر کند. در عوض وقتی شوهر، خسته و کج خلق از سرکار به خانه می آید و درباره‌ی دردسرهای سرکار حرف می زند باید به دقت به او گوش کند و اگر روز تولدش را فراموش کرد باید درک کند و عصبانی

نشود. همه ی این نوع روابط، رابطه ی خوب روغنکاری شده هستند؛ رابطه ی بین دو انسانی که در تمام زندگی مشترک خود، بیگانه باقی می مانند و هرگز به یک "رابطه ی مرکزی" (۴۷) نمی رسند و به جای آن، مودبانه با هم رفتار می کنند و سعی می کنند حس بهتری به همدیگر بدهند.

در این برداشت از عشق و ازدواج، بیشتر از همه روی یافتن پناهگاهی برای فرار از درد غیرقابل تحمل تنهایی تاکید می شود. فرد به کمک ساحل عشق از اقیانوس تنهایی در امان می ماند. دو نفر علیه دنیا متحد می شوند و این خودخواهی دونفره را با عشق اشتباه می گیرند.

تاکید بر روح تیمی، مدارای متقابل و مواردی از این دست پدیده ای است که به نسبت تازگی دارد. قبلا از آن در سال های بعد از جنگ جهانی اول، ارضای جنسی دوطرفه،

شالوده‌ی روابط عاشقانه‌ی رضایت‌بخش و ازدواج شاد دانسته می‌شد. اعتقاد بر آن بود که دلایل نارضایتی مستمر در ازدواج را باید در اینجا جستجو کرد که طرفین ازدواج، "از نظر جنسی، انطباق نیافته‌اند" و دلیل این امر به ناآگاهی از رفتار جنسی صحیح و تکنیک جنسی غلط یکی از طرفین یا هردوی آنها نسبت داده می‌شد. برای درمان این نقص و کمک به زوجین بداقبالی که نمی‌توانستند به هم عشق بورزند کتاب‌های بسیاری منتشر شد. این کتاب‌های حاوی یک سری دستورالعمل درباره‌ی رفتار جنسی درست بودند و به صراحت یا تلویحا وعده می‌دادند که پیروی از این دستورالعمل‌ها، خوشبختی و عشق به همراه می‌آورد. ایده‌ی اصلی آن بود که عشق، فرزند لذت جنسی است و اگر دو نفر یاد بگیرند چگونه همدیگر را از نظر جنسی ارضا کنند به

هم عشق خواهند ورزید. این اعتقاد با یکی از توهمات دیگر آن زمان انطباق داشت. در آن دوره فرض بر آن بود که استفاده‌ی از فنون درست، نه تنها مشکلات فنی صنایع تولیدی را حل می‌کند بلکه همه‌ی مشکلات انسانی را هم حل خواهد کرد. واقعیت این است که درست خلاف این فرض، درست است اما کسی این را نمی‌دانست.

عشق، نتیجه‌ی ارضای جنسی کافی نیست؛ بالعکس، خشنودی جنسی (و حتی آگاهی از این به اصطلاح تکنیک جنسی) نتیجه‌ی عشق است. مشاهدات روزمره بر درستی این نظریه صحه می‌گذارد اما اگر بخواهیم به نحو دیگری آن را اثبات کنیم می‌توانیم به اطلاعات مکفی که روانکاوی در این زمینه، فراهم آورده است استناد کنیم. بررسی مشکلات جنسی که شیوع بیشتری دارند (سردمزاجی زنان یا اشکال به

نسبت شدید ناتوانی روانی در مردان) نشان می‌دهد که علت، شناختن روش‌های درست آمیزش نیست بلکه پاره‌ای عوامل بازدارنده وجود دارند که عشق ورزی را غیرممکن می‌کنند. ریشه‌ی بسیاری از مشکلات، ترس یا نفرت از جنس مخالف است و این باعث می‌شود فرد خود را به‌طور کامل در اختیار طرف مقابل نگذارد، طبیعی و بی‌اختیار عمل نکند و در حین نزدیکی جسمی به شریک خود اعتماد نکند و با او صریح و صمیمی نباشد. این فرد اگر بتواند خو را از قید ترس و نفرت آزاد کند و توانایی عشق ورزی را به دست آورد، مشکلات جنسی او حل خواهد شد. در غیر این صورت، شناخت تکنیک‌های جنسی هیچ‌کمی نخواهد کرد.

اطلاعات مربوط به درمان روانکاوانه بر بطلان این باور که شناخت تکنیک جنسی درست به رضایت جنسی و عشق

منجر می شود دلالت دارد اما این پیش فرض بنیادی که عشق با ارضای جنسی متقابل همراه است تا حد زیادی متأثر از نظریه های فروید است. فروید عشق را اساساً یک پدیده ی جنسی می دانست. انسان به تجربه دریافت که عشق جنسی (تناسلی) بیشترین رضایت را به او می دهد پس لذت جنسی به طرح واره ی همه ی شادکامی ها تبدیل شد؛ به این ترتیب انسان، شادکامی و رضایت خود را در مدار روابط جنسی جستجو کرد و لذت تناسلی به نقطه ی کانونی زندگی او تبدیل شد. فروید تجربه ی عشق برادری را نتیجه ی تمایل جنسی می داند. به اعتقاد او در اینجا، غریزه ی جنسی دگرگون شده و به تمایل به "اهداف ممنوعه" تبدیل شده است. "در اصل، عشق به هدف ممنوعه، سرشار از عشق جنسی بود و هنوز در ذهن ناخودآگاه انسان وجود دارد".

فروید حس حاصل از آمیختن و یکی شدن ("احساس اقیانوسی" (۴۸)) که اساس تجربه‌ی عارفانه و ریشه‌ی شدیدترین شکل پیوستن به یک فرد یا هم‌نوع دیگر است را یک پدیده‌ی آسیب‌شناختی تفسیر می‌کرد و آن را نوعی بازگشت قهقرایی به شکلی از "خودشیفتگی نامحدود" می‌دانست.

فروید حالا فقط یک قدم فاصله دارد که عشق را فی‌نفسه یک پدیده‌ی غیرمنطقی بداند. او بین عشق غیرعقلانی و عشقی که نمودی از بلوغ شخصیت باشد هیچ فرقی نمی‌گذاشت. او در مقاله‌ای درباره‌ی عشق تحول‌یافته یادآور می‌شود که این نوع عشق، اساساً با عشق "معمولی" فرقی ندارد. ابتلا به عشق ناهنجار است، همیشه چشم فرد را به روی واقعیت می‌بندد، پیوسته با اجبار همراه است و شکل

دگرگون شده‌ای از عشق کودکانه است که به بزرگ‌سالی منتقل شده است. عشق به‌عنوان یک پدیده‌ی منطقی و بزرگ‌ترین دستاورد بلوغ برای فروید بی‌معنا بود چون معتقد بود چنین چیزی وجود ندارد.

با این‌همه نباید درباره‌ی تاثیر فروید روی این اعتقاد که عشق نتیجه‌ی کشش جنسی است یا همان ارضای جنسی است که در خودآگاه ما منعکس شده است اغراق کرد. اساساً این ارتباط علت و معلولی، دقیقاً معکوس است. افکار فروید تا حدی از روح حاکم بر قرن نوزدهم تاثیر پذیرفته بود و تا حدی هم به‌واسطه‌ی جو بعد از سال‌های جنگ جهانی اول، محبوبیت پیدا کردند. مخالفت با اخلاقیات خشکِ عصر ویکتوریا از جمله عواملی بود که هم روی تصورات فرویدی (۴۹) و هم روی افکار عموم مردم تاثیر گذاشت.

عامل دومی که به نظریه‌های فروید جزمیت بخشید به تصور غالبی که پیرامون انسان شکل گرفته بود مربوط می شد. این تصور بر ساختار سرمایه داری مبتنی بود. کسی که می خواهد ثابت کند سرمایه داری با نیازهای طبیعی انسان انطباق دارد باید نشان دهد که انسان ذاتاً اهل رقابت و لبریز از دشمنی متقابل است. اقتصاديون با تکیه بر تمایل سیری ناپذیر انسان به سود اقتصادی و طرفداران داروینیسیم با توسل به قانون زیستی بقا را ثابت می کردند. فروید از طریق فرضیه‌ی خود به نتیجه‌گیری مشابهی رسید. به اعتقاد فروید، مرد تمایلی بی‌پایان به غلبه‌ی جنسی بر زنان دارد و فقط به خاطر فشار جامعه است که نمی‌تواند خواست خود را عملی کند. در نتیجه، مردان لزوماً به یکدیگر حسادت می‌کنند و این حسادت و رقابت متقابل به حدی شدید است

که حتی اگر همه ی عوامل اجتماعی و اقتصادی ناپدید شوند ادامه خواهد یافت.

در واقع فروید در تفکر خود تا حد زیادی از مادی گرایی رایج در قرن نوزدهم تاثیر پذیرفته بود. در آن زمان اعتقاد بر این بود که همه ی پدیده های روانی، بنیاد زیست شناختی دارند پس فروید عشق، نفرت، جاه طلبی و حسادت و بسیاری پدیده های دیگر را محصول اشکال مختلف غریزه ی جنسی می دانست. واقعیت بنیادی که در تمامیت وجود انسانی نهفته است قبل از هر چیز به موقعیت ما به عنوان انسان که در میان تمام انسان ها مشترک است مربوط می شود. ساختار جامعه ی خاصی که در آن زندگی می کنیم؛ فقط در درجه ی دوم است که به آن واقعیت بنیادی و جهان شمول شکل می دهد (مارکس در ماتریالیسم تاریخی خود، تسلسل

حتمی و جبری که پشت این نوع ماده گرایی هست را اقتباس کرد. البته در اینجا دیگر بدن یا غریزه‌ای مثل نیاز به غذا و کسب ثروت نیست که نقش کلید شناخت انسان را بازی می‌کنند. در تفکر مارکس، نقش کلید را کل فرایند زندگی انسان یا همان "کنش زندگی" (۵۰) بازی می‌کند. به اعتقاد فروید، ارضای کامل و نامشروط تمایلات غریزی، شادکامی و سلامت روانی ایجاد می‌کند. اما یافته‌های روشن بالینی نشان داد که مردان (وزنان) که زندگی خود را وقف ارضای جنسی نامحدود کرده‌اند به شادکامی نرسیده‌اند و غالباً از تضادها یا عوارض شدید روانی، رنج می‌برند. ارضای کامل همه‌ی نیازهای غریزی نه‌تنها شالوده‌ی شادکامی نیست بلکه حتی سلامت عقل را تضمین نمی‌کند. بااین‌همه در سال‌های پس از جنگ جهانی اول، ایده‌ی فروید به خاطر

تغییراتی که در روح سرمایه داری رخ داده بود به این درجه از محبوبیت رسید. سرمایه داری در این نقطه به جای پس انداز و محروم سازی خود روی خرج کردن تاکید می کرد تا از این طریق موفقیت اقتصادی حاصل شود و مصرف، بازار را تا جایی که می شود توسعه دهد. به این ترتیب مصرف به ابزار اصلی رضایت آفرینی در میان افراد مضطرب و تنها تبدیل می شود. به تاخیر نینداختن خواسته ها در حوزه ی جنسی و نیز در همه ی حوزه های مصرف مادی به گرایش غالب تبدیل شد. مفاهیم فروید نه تنها با روح سرمایه داری حاکم بر آن زمان انطباق داشت بلکه با سرمایه داری ابتدای قرن بیستم هم همخوانی دارد. مقایسه ی افکار فروید و روانکاو فقید، اچ اس سالیوان کار جالبی خواهد بود. سالیوان برخلاف فروید، در نظام روانکاوی خود بین تمایلات جنسی و

عشق، تمایز اکیدی قائل می شود.

در اندیشه ی سالیوان، عشق و صمیمیت به چه معنا است؟
صمیمیت (۵۱) موقعیتی است که به دو نفر اجازه می دهد به
همه ی ارزش های شخصی خود، اعتبار بخشند. اعتبار
بخشیدن به ارزش های شخصی مستلزم نوعی رابطه است
که من آن را همکاری (۵۲) می نامم. منظور من از همکاری آن
است که فرد به طور آشکار، رفتار خود را با نیازهای بیان شده
ی طرف دیگر منطبق کند تا شباهت و یکسانی میان دو
طرف بیش از پیش شود (۵۳). سالیوان جوهر عشق را در
همکاری متبلور می داند و اگر ادبیات او را از پیچیدگی های
زبانی که به آن انس داشت بزدائیم به این گزاره می رسیم: ما
طبق قوانین بازی عمل می کنیم تا شان و احساس عقلانیت
و شایستگی خود را حفظ کنیم. (۵۴)

فروید هنگام سخن گفتن درباره‌ی عشق؛ در واقع پدرسالاری همراه شده با سرمایه‌داری قرن نوزدهم را توصیف می‌کند. اما سالیوان، تجربه‌ی شخصیت از خودبیگانه‌شده و بازاری قرن بیستم را توصیف می‌کند. این توصیف خودخواهیِ دوطرفه است؛ دو نفر به خاطر منافع مشترک خود با هم ائتلاف می‌کنند و در کنار هم، علیه دنیای کینه‌توز و بیگانه می‌ایستند. در واقع تعریف او از صمیمیت، اساساً درباره‌ی هر تیمی که در آن همکاری وجود دارد صادق است. در این نوع تیم‌ها، فرد رفتار خود را با نیازهای ابرازشده‌ی فرد دیگر، منطبق می‌کند تا اهداف مشترک تیم حاصل شود (شایان ذکر است که سالیوان در اینجا از نیازهای ابرازشده سخن می‌گوید اما حداقل سخنی که در مورد عشق می‌توان گفت آن است که دو طرف به نیازهای

ابرازنشده‌ی همدیگر هم واکنش نشان می‌دهند).

عشق به مثابه رضایت جنسی دوطرفه و عشق به مثابه "کار گروهی" و به مثابه پناهگاهی برای مصون ماندن از تنهایی دو شکل "معمول" فروپاشی عشق در جامعه‌ی غربی معاصر است. این جامعه است که الگوی این اشکال بیمارگونه را طراحی می‌کند. عشق بیمارگونه فقط از نوع اجتماعی نیست و اشکال فردی بسیاری از آن هم وجود دارد. همه‌ی این اشکال به درد و رنج محسوس فردمنجر می‌شوند و روانکاوان و شمار فزاینده‌ای از مردم آن را مصداق اختلال روانی می‌دانند. در مثال‌هایی که در ادامه آورده می‌شود انواع شایع‌تر این اختلالات به اختصار توصیف می‌شود. کیفیت بنیادی عشق بیمارگونه در این واقعیت نهفته است که یک یا هر دو عاشق همچنان به یکی از والدین خود

وابسته است و احساسات، انتظارات و ترس هایی که زمانی در مورد پدر یا مادر خود داشته است را متوجه فردی که در بزرگسالی به او عشق می ورزد می کند؛ این قبیل افراد هنوز از انگاره ی وابستگی های کودکانه رها نشده اند و در بزرگسالی هم همان خواسته ها را دنبال می کنند. در این قبیل موارد به لحاظ عقلی و اجتماعی در حد همسالان بزرگسال خودش است اما عملاً در حد یک کودک دو، پنج یا دوازده ساله باقی مانده است. نارسایی در موارد حادثه، کارایی اجتماعی را مختل می کند. تضاد در موارد خفیف تر، به حوزه ی روابط فردی نزدیک محدود می شود.

قبلاً در مورد شخصیت پدرمحور و مادرمحور بحث کردیم. اختلال عاشقانه ای که در ادامه ی همین مطلب بررسی می کنیم به وفور در میان مردانی دیده می شود که در جریان

رشد شخصیتی خود در دوره ی وابستگی کودکانه به مادر متوقف مانده اند. این مردان به گونه ای هستند که انگار از شیر مادر گرفته نشده اند. آنها احساسات کودکانه دارند؛ از مادران خود حمایت، عشق، گرما، مراقبت و تحسین می خواهند؛ از آنها عشق نامشروط می خواهند یعنی از مادر خود انتظار دارند بدون هیچ دلیلی یا فقط به این دلیل که به عشق او نیاز دارند یا فرزند ضعیف و ناتوان او هستند به آنها عشق بورزد. بیشتر این مردان بسیار خونگرم و افسونگر هستند و اگر بخواهد می توانند زنان را شیفته ی خود کنند. اما ارتباط آنها با زنان (در واقع، ارتباط آنها با همه) سطحی و عاری از مسئولیت پذیری، باقی می ماند. هدف آنها این است که دوست داشته شوند نه آنکه دوست بدارند. معمولا در این قبیل مردان، مقدار زیادی غرور و خودبینی دیده می شود و

ایده های پنهانی در سر دارند که کمابیش عالی به نظر می رسد. اگر زن مطلوب خود را پیدا کنند احساس امنیت می کنند، به حدی شاد می شوند که انگار دنیا را فتح کرده اند و می توانند جاذبه و افسونگری زیادی از خود نشان دهند و به همین دلیل است که این نوع مردان تا به این حد جذاب هستند. اما بعد از مدتی که زن دیگر انتظارات بی انتهای او را برآورده نکرد، تضادها و رنجش ها افزایش می یابد. اگر زن، مدام او را تحسین نکند، اگر به خواسته ها و حقوق خودش هم بها دهد، اگر از شوهرش بخواهد به او عشق بورزد و از او حمایت کند، اگر نخواهد روابط عشقی پنهانی او با زنان دیگر را نادیده بگیرد به شدت آزرده خاطر و مایوس می شود و معمولاً برای منطقی جلوه دادن این احساس نابجا به خود می گوید: "او مرا دوست ندارد، خودخواه است، مستبد

است...". از نظر این مرد هر رفتاری که با رویه‌ی یک مادر عاشق نسبت به فرزند دلبنده‌اش فرق داشته باشد بر دوست نداشتن دلالت دارد. این مردان معمولاً رفتار محبت‌آمیز و تمنای خشنود ساختن دیگران را با عشق اشتباه می‌گیرند بنابراین به این نتیجه‌گیری می‌رسند که با آنها ناعادلانه رفتار می‌شود؛ آنها خود را عاشقانی بزرگ می‌دانند و از این که شریک عشقی، قدر آنها را نمی‌داند به تلخی شکوه می‌کنند.

در موارد نادر، شخص مادرمحور ممکن است بدون هیچ اختلال شدیدی، وظایف معمول خود را انجام دهد. اگر عشق مادرش به او از نوع حمایت مفرط بوده باشد (این نوع مادران معمولاً سلطه‌جو هستند اما به فرزند خود آسیب نمی‌رسانند) و او بتواند همسری بیابد که همان عشق

مادرانه را داشته باشد و استعدادها و موهبت‌های خدادادیش به او اجازه دهد افسون خود را به کار گیرد و تائید و ستایش همسرش را به دست آورد (چیزی که بعضی مواقع درباره‌ی سیاستمداران موفق، صادق است) به یک انسان سازگار تبدیل می‌شود اما هرگز به درجات بالاتر بلوغ نخواهد رسید. اما اگر شرایط تا به این حد دلخواه نباشد (که معمولاً نیست) زندگی اجتماعی‌اش ممکن است مشکل خاصی نداشته باشد اما زندگی عشقی او جدا می‌گردد و خواهد بود؛ این نوع شخصیت وقتی تنها گذاشته می‌شود سر‌ناسازگاری و ستیزه‌جویی در پیش می‌گیرد و در بسیاری از موارد با اضطراب و افسردگی شدید مواجه می‌شود.

در یک شکل مرضی شدیدتر، وابستگی به مادر به مراتب عمیق‌تر و غیرعقلانی‌تر است. به بیان نمادین؛ در این سطح

از بیماری، فرد در آرزوی بازگشت به میان بازوان پشتیبان مادر یا شیر نوشیدن از سینه های او نیست بلکه می خواهد به رحم او بازگردد. عقل سلیم می گوید باید از رحم خارج شد و در دنیای بیرون رشد کرد و بالید اما در این بیماری روانی حاد؛ فرد آرزو دارد رحم او را به سوی خود بکشد، در آن فرو افتد و از زندگی دور شود. این نوع وابستگی مفرط، معمولا در مورد مادرانی رخ می دهد که خود را زیاده از حد به فرزند نزدیک می کنند. آنها گاهی به اسم عشق و گاهی هم به اسم انجام وظیفه می خواهند کودک، نوجوان و مردی را پیش خود نگه دارند؛ او بدون اجازه ی مادر حق نفس کشیدن ندارد؛ نمی تواند فراتر از یک رابطه ی جنسی سطحی، عشق بورزد؛ باید همه ی زنان دیگر را پست بداند؛ نباید بتواند آزاد و مستقل باشد و باید برای همیشه ضعیف و

ناتوان باقی بماند.

این بعد مخرب و نابودگر، بعد منفیِ شخصیتِ مادر است. مادر می‌تواند زندگی بدهد و می‌تواند زندگی بگیرد. او می‌تواند حیات ببخشد یا نابود کند؛ او به یاری عشق می‌تواند معجزه‌ها کند و در عین حال هیچ‌کس نمی‌تواند به اندازه‌ی او آسیب بزند. در انگاره‌های مذهبی (به عنوان مثال الهه‌ی کالی در مذهب هندو) و رویاهای نمادین می‌توان دو بعد متضاد مادر را یافت.

شکلی دیگری از این اختلال روانی در میان مردانی دیده می‌شود که به پدر خود وابسته هستند. در گونه‌ای از این اختلال، مادر سرد و بی‌اعتنا است اما پدر (تاحدی به خاطر سرد بودن مادر) همه‌ی مهر و علاقه‌ی خود را متوجه پسرش می‌کند او یک "پدر خوب" است اما در عین حال

مستبد هم هست. هر وقت از رفتار پسرش خشنود باشد او را تحسین می کند، به او هدایایی می دهد و با او مهربان است؛ هر وقت هم که باعث رنجش و نارضایتی او شود محبت خود را پس می گیرد یا اوقات تلخی می کند. پسر که فقط محبت پدر را دارد به شکلی برده وار به او وابسته می شود. هدف اصلی او در زندگی، خشنود کردن پدر است و وقتی موفق به انجام این کار می شود احساس شادمانی، امنیت و رضایت می کند. اما وقتی مرتکب خطایی می شود، شکست می خورد و موفق نمی شود پدرش را خشنود کند احساس می کند ارزش خود را از دست داده است، هیچ کس او را دوست ندارد و دور انداخته شده است. بعدها که برای خودش مردی می شود سعی می کند زنی پیدا کند که شبیه پدرش باشد تا مثل گذشته، وابسته ی او شود. کل زندگی او بسته

به اینکه آیا موفق می شود تحسین پدرش را به دست آورد یا نه، به چرخه ای از موفقیت ها و شکست ها تبدیل می شود. این نوع مردان معمولا در مشاغل اجتماعی خود بسیار موفق هستند. آنها وظیفه شناس، قابل اعتماد، خونگرم و مشتاق هستند. اما در روابط خود با زنان، سرد هستند و دوری می گزینند. زنان برای آنها اهمیت اساسی ندارند و زنان هم معمولا آنها را چندان جذاب نمی دانند. آنها اغلب نقش پدرانی را بازی می کنند که نگران دختر کوچولوی خود هستند. شخصیت مردانه باعث می شود این نوع مردان بتوانند در آغاز، دل زنی را به دست آورند اما به مرور ناامیدکننده می شوند چون زنی که با او ازدواج کرده است درمی یابد که مهر او بیشتر متوجه پدر است و نقش مسلط پدر در زندگی شوهرش بیشتر از همیشه خواهد بود؛ مگر

اینکه تصادفاً خود زن هم وابسته‌ی پدرش باشد که در این صورت از زندگی با مردی که با او کودکانه رفتار می‌کند احساس رضایت می‌کند.

شکل پیچیده‌تری از این نوع اختلال روانی وجود دارد که بر نوع متفاوتی از سبک والدینی مبتنی است. این اختلال زمانی رخ می‌دهد که والدین به هم عشق نورزند اما شدیداً خوددار باشند، از دعوا و اختلاف اجتناب کنند و از ابراز هر نوع نشانه‌ای که بر نارضایتی دلالت داشته باشد اجتناب کنند. از طرف دیگر دوری گزیدن آنها از همدیگر باعث می‌شود در رابطه با فرزندان خود، طبیعی و بدون پیرایه رفتار نکنند. دختر کوچکی که در چنین جوی زندگی می‌کند احساس می‌کند "همه چیز روبه‌راه است" اما اجازه ندارد با پدر یا مادر خود صمیمی شود پس آشفته و هراسان می‌شود. او هیچ وقت

نمی‌تواند با اطمینان بگوید والدینش چه حسی دارند و چگونه فکر می‌کنند و همیشه عنصری از ابهام و راز و رمز در این جو وجود دارد. در نتیجه، دختر به دنیای خودش می‌خزد، رویاپردازی می‌کند، منزوی می‌ماند و بعدها در روابط عاشقانه‌ی خود، همین رویه را در پیش خواهد گرفت.

انزوا و کناره‌گیری به افزایش اضطراب شدید منجر می‌شود زیرا فرد احساس می‌کند جایگاه استواری در جهان ندارد. انزوای شدید در بسیاری از موارد به گرایش‌های آزارطلبانه منجر می‌شود چون در این شرایط، تنها راه برای تجربه‌ی هیجان شدید همین است. این زنان اغلب شوهری که معرکه به پا کند و فریاد بکشد را به شوهری که رفتار معمول و منطقی‌تری دارد ترجیح می‌دهند زیرا این نوع مردان دست‌کم از این طریق، بار تنش و ترس را از روی دوش آنها

برمی دارند و در بسیاری مواقع به صورت ناخودآگاه شوهر خود را تحریک به انجام این کار می کنند تا به بلاتکلیفی عذاب آور ناشی از بی عاطفگی خود پایان دهند.

در چند پارگراف آینده، دیگر اشکال رایج عشق غیرمنطقی توصیف می شود اما عوامل خاصی که در کودکی ریشه دارند و سبب ایجاد این اختلالات شده اند تحلیل نمی شود:

گونه ای از شبه عشق که خود افراد آن را مصداق "عشق بزرگ" می دانند (و در فیلم ها و رمان ها ستایش می شود) عشق بت پرستانه (۵۵) است. اگر فرد به آن درجه ی از رشد شخصیتی نرسیده باشد که حسی از هویت و من بودن داشته باشد از شخصی که به او عشق می ورزد بت می سازد. عشق بت پرستانه در شکوفا نشدن قدرت های خود او ریشه دارد. او قدرت های خود را نمی شناسد و با آنها بیگانه است

پس آنها را در وجود معشوق خود می بیند؛ او را خیر مطلق می داند و پرستش می کند و همه ی عشق ها، روشنایی ها و قدرت ها را در وجود او متبلور می بیند و به جای آنکه خودش را پیدا کند محو او می شود. معمولا هیچ کسی نمی تواند در درازمدت، انتظارات بنده ای که از او بت ساخته و می پرستد را برآورده کند پس عاقبت این عشق، یاس و سرخوردگی است. وجه مشخصه ی این نوع عشق بت پرستانه آن است که فرد در ابتدا، عشقی شدید و ناگهانی را تجربه می کند. فرد برای التیام زخم خود، دنبال بت جدیدی می گردد و این چرخه ی بی پایان ادامه می یابد. عشق بت پرستانه را اغلب، عشق حقیقی و عشق بزرگ توصیف می کنند تا شدت و عمق عشق را نشان دهند ولی واقعیت آن است که چنین عشقی فقط گرسنگی روحی و نومیدی شخص بت پرست را

نشان می دهد. لازم به گفتن نیست که در بسیاری از مواقع دوت پرست، همدیگر را پیدا می کنند و دیوانه وار همدیگر را پرستش می کند. در موارد حاد، نوعی حماقت دوطرفه شکل می گیرد.

شکل دیگر شبه عشق، چیزی است که می توان آن را عشق احساسی (۵۶) نامید. جوهر این نوع عشق در این واقعیت نهفته است که عشق صرفاً در عالم خیال تجربه می شود نه در دنیای واقعی یا در جریان ارتباط با یک انسان واقعی. شایع ترین شکل این نوع عشق در میان افرادی یافت می شود که عشق نیابتی را تجربه می کنند. شمار فزاینده ای از مصرف کنندگان فیلم ها، داستان های عاشقانه ی مجلات و ترانه های عاشقانه از این طریق به رضایت خاطر می رسند. همه ی کسانی که نیاز آنان به عشق و صمیمیت و نزدیکی با

دیگری، ارضاء نشده است رضایت خود را در مصرف این نوع محصولات جستجو می کنند. مرد و زنی که نمی توانند دیوار جدایی میان خود و همسرشان را از میان بردارند، وقتی داستان عشق سعادت‌مندان یا ناکام زوج روی صفحه ی تلویزیون یا پرده ی سینما را می بینند به گریه می افتند. بسیاری از زوج ها فقط از طریقی فرصتی که این فیلم ها در اختیار آنها می گذارند می توانند عشق را تجربه کنند. آنها به هم عشق نمی ورزند بلکه به اتفاق هم، به تماشای عشق دیگران می نشینند. عشق، مادامی که از نوع خیالی باشد با آن همراه می شوند اما به محض آنکه از دنیای رویا فاصله می گیرد و به متن روابط واقعی میان افراد بازمی گردد دل سرد می شوند.

بعد دیگر عشق احساسی، رویاپردازی درباره ی عشق در

برهه های زمانی مختلف است. یک زوج ممکن است با یادآوری عشق گذشته ی خود به وجد آیند؛ اما وقتی این گذشته، "حال" بود هیچ عشقی را تجربه نکرده بودند. همچنین ممکن است درباره ی عشق آینده ی خود رویاپردازی کنند. چه بسیارند نامزدها و زوج های تازه ازدواج کرده ای که درباره ی عشق سعادت مندانه ای که در آینده شکل می گیرد رویاپردازی می کنند در صورتی که دل زدگی آنها از الان شروع شده و حوصله ی هم را سر می برند. این گرایش با یکی از ویژگی های رفتاری عامی که انسان مدرن دارد انطباق دارد. او در گذشته یا آینده زندگی می کند نه در حال. او به صورت احساسی، کودکی و مادرش را به یاد می آورد یا برای آینده ی خود، برنامه های فرح بخشی تدارک می بیند. عشق ممکن است به صورتی نیابتی

و در قالب سهمیم شدن در تجارب ساختگی دیگران (به عنوان مثال عشق های رسانه ای) تجربه شود یا از زمان حال کنده شود و به گذشته یا آینده برود؛ در هر حال این نوع عشق خیالی و از خود بیگانه، مثل ماده ی مخدر عمل می کند و درد واقعیت و تنهایی و جدایی از دیگران را تسکین می دهد.

استفاده از مکانیسم های فرافکنی (۵۷) با نوع دیگری از عشق مرضی در ارتباط است. در این شکل متفاوت، فرد برای اجتناب از مشکلات خود؛ روی نقص ها و نقاط ضعف "معشوق" خود تمرکز می کند. افراد از این نظر بسیار شبیه گروه ها، ملت ها و ادیان رفتار می کنند. آنها در مورد ضعف ها و نقص های دیگران تیزبین هستند و کوچک ترین عیوب آنها را تشخیص می دهند اما به راحتی از کنار عیوب خود عبور

می کنند و همیشه مشغول اصلاح یا متهم کردن دیگران هستند. اگر هر دو نفر چنین کنند (که غالباً همین طور است) رابطه ی عاشقانه به فرافکنی یک یا دو طرفه تبدیل می شود. ممکن است که خود من، سلطه جو یا سست عنصر یا حریص باشم اما آنها را به شریک جنسی خود نسبت دهم و بسته به شخصیت خودم، درصد درمان یا مجازات او باشم. طرف مقابل هم همین کار را می کند و هر دو موفق می شوند مشکلات خود را نادیده بگیرند اما دیگر نمی توانند خود را اصلاح کنند و شخصیت خود را تکامل بخشند.

نوع دیگر فرافکنی آن است که مشکلات خود را متوجه کودکان کنیم. این نوع فرافکنی در درجه ی اول به شکل بچه خواستن رخ می دهد. در این گونه موارد فرد قبل از هر چیز می خواهد از طریق بچه دار شدن، مسئله ی هستی

خود و درد و رنج ناشی از آن را حل کند. وقتی فرد احساس کرد نمی‌تواند به زندگی خود معنا بدهد سعی می‌کند معنای زندگی خود را در معنای زندگی فرزندانش جستجو کند. اما انسان هم در مورد خودش و هم در مورد فرزندش، محکوم به شکست است. در مورد خودش محکوم به شکست است چون مسئله‌ی هستی را فقط خود فرد می‌تواند حل کند نه وکیل و نماینده؛ در مورد فرزند خود هم، ناکام می‌ماند چون نمی‌تواند فرزند را در مسیر یافتن معنای زندگی، راهنمایی کنند. راهنمایی کودکان مستلزم داشتن پاره‌ای ویژگی‌های خاص است که این نوع افراد فاقد آنها هستند. موردِ دیگر استفاده‌ی فرافکنانه از کودکان وقتی است که یک ازدواج شکست خورده به جدایی منجر می‌شود. در این‌گونه مواقع، استدلال حاضر و آماده‌ی والدین آن است که

نمی‌توانند جدا شوند چون در این صورت کودکان از مواهب یک "خانه‌ی متحد" محروم می‌شوند. باین‌همه، مطالعه‌ی دقیق نشان می‌دهد که جو تنش‌آلودِ درون یک خانواده‌ی متحد برای بچه‌ها، مخرب‌تر از جدایی کامل است زیرا جدایی حداقل به آنها یاد می‌دهد که انسان با یک تصمیم شجاعانه می‌تواند به یک موقعیت غیرقابل‌تحمل، پایان دهد.

در اینجا باید به یک خطای شایع هم اشاره کرد. بعضی از مردم اسیر این توهم هستند که عشق ضرورتاً به معنی نبود تضاد است. مردم بنا به عادت فکر می‌کنند که تحت هر شرایطی باید از رنج و اندوه اجتناب کرد و به همین سبک و سیاق فکر می‌کنند که عشق یعنی هیچ نوع کشمکشی وجود نداشته باشد.

آنها دلایل خوبی برای این اعتقاد خود پیدا می کنند چون به نظر می رسد که تعاملات پر از کشمکش فقط کار را بدتر می کند و هیچ سودی به حال هیچ یک از طرفین ندارد. اما دلیل واقعی اعتقاد آنها در این واقعیت نهفته است که "کشمکش ها"ی بیشتر مردم در واقع تلاشی است برای روبرو نشدن با اختلافات واقعی. کشمکش هایی که میان زوجین اتفاق می دهد در واقع اختلاف بر سر پاره ای مسائل کوچک و بی اهمیت است؛ مسائلی که ذاتشان چنان است که به شفاف سازی و حل شدن، تن نمی دهند. تضاد واقعی به نحوه ی تجربه ی لایه های عمیق واقعیت توسط دو نفر مربوط می شود. بحث درباره ی این اختلافات عمیق، مضر نیست اما زوجین معمولا از پرداختن به آنها اجتناب می کنند. پرتو افکندن بر این نوع تضادها، ابعاد مختلف آنها را روشن می

کند و به نوعی تصفیه و تزکیه‌ی روانی منجر می‌شود به نحوی که افراد، شناخت و قدرت بیشتری پیدا می‌کنند. در اینجا باید یک بار دیگر بر آنچه قبلاً گفته شد تاکید کنیم. عشق فقط زمانی ممکن می‌شود که دو نفر از عمق وجود خود باهم ارتباط برقرار کنند و برای این کار هر کدام از آنها باید عمق وجود شخص خود را تجربه کنند. واقعیت انسان فقط در این تجربه‌ی مرکزی است؛ شالوده‌ی عشق اینجا است و زندگی و زنده بودن فقط در اینجا یافت می‌شود. بنابراین عشق در جریان چالش مستمر تجربه می‌شود؛ عشق استراحتگاه نیست بلکه حرکت کردن، رشد کردن و کار کردن در کنار هم است؛ هماهنگی و تضاد و غم و شادی در درجه‌ی دوم اهمیت قرار دارند چون واقعیت بنیادی آن است که دو انسان همدیگر را از عمق وجود تجربه می‌کنند و

اگر می خواهند باهم یکی شوند ابتدا باید با خود یکی شوند نه آنکه از خود فرار کنند. فقط یک چیز است که بر وجود عشق شهادت می دهد: عمق رابطه، سرزندگی و احساس قدرت هر دو طرف. این میوه ای است که عشق را با آن می شناسند.

انسان های ماشینی درست همان طور که نمی توانند به هم عشق بورزند نمی توانند به خدا هم عشق بورزند. فروپاشی عشق به خدا به درجه ی فروپاشی عشق به انسان رسیده است. واقعیت فوق با این اعتقاد که ما شاهد یک نوزایی مذهبی در این عصر هستیم به شدت در تضاد است. این اعتقاد، بسیار نادرست است. آنچه می بینیم (البته با چند استثنا)، نوعی بازگشت قهقرایی به دیدگاهی بت پرستانه از عشق به خداست. عشق به خدا هم به پیروی از ساختار

شخصیتی از خودبیگانه‌ی انسان به ارتباطی از خودبیگانه تبدیل می‌شود. به‌آسانی می‌توان بازگشت به عشق بت پرستانه به خدا را دید. مردم مضطرب هستند، ایمان ندارند و به هیچ اصولی پایبند نیستند، جز پیشرفت هیچ هدفی برای خود متصور نیستند بنابراین کودک باقی می‌ماند و امیدوار هستند هر وقت لازم شد، پدر یا مادر به یاری‌شان بشتابند.

در فرهنگ‌های مذهبی (مثل فرهنگ‌های مذهبی قرون وسطی)؛ فرد معمولی، خدا را پدر یا مادری یاری‌رسان می‌بیند که هنگام نیاز به یاری انسان می‌آید. آنها در عین حال، خدا را جدی می‌گرفتند یعنی بالاترین هدف زندگی خود را زیستن بر اساس اصول خدا می‌دانستند، مهم‌ترین دغدغه‌ی آنها "رستگاری" بود و همه‌ی کارهای خود را بر اساس آن تنظیم می‌کردند. امروزه دیگر کسی

سعی ندارد به رستگاری برسد. زندگی روزمره به شدت از ارزش های مذهبی جدا شده است. اکنون زندگی روزمره، وقف رسیدن به آسایش های مادی و موفقیت در بازار شخصیت می شود. اصولی که تلاش های دنیوی انسان بر آن مبتنی است بر شالوده ای از خودخواهی و بی اعتنایی به دیگران استوار است (البته اسم مورد دوم را "فردگرایی" یا "خلاقیت فردی" می گذارند). انسانی که به راستی به یک فرهنگ مذهبی تعلق دارد را می توان با کودکان هشت ساله مقایسه کرد. کودکان در این سن هنوز به یاری پدر نیاز دارند اما به مرور شروع به اقتباس فنون و اصول او می کنند و آنها را در زندگی خود به کار می بندند. انسان امروزی مثل کودک سه ساله است؛ وقتی به کمک پدر نیاز دارد گریه می کند اما وقتی مشغول بازی است کاملاً آرام است و جز به خودش به

کس دیگری توجه ندارد.

از این نظر، ما نوعی وابسته کودکانه به تصویری انسان مانند از خدا داریم و درعین حال زندگی خود را طبق اصول خدا دگرگون نمی‌کنیم پس بیشتر به یک قبیله‌ی بت پرست شبیه هستیم تا یک فرهنگ مذهبی قرون وسطایی. از طرف دیگر موقعیت مذهبی ما ویژگی‌هایی دارد که تازگی دارند و فقط جامعه‌ی سرمایه‌داری غربی است که چنین ویژگی‌هایی دارد. می‌توان به سخنانی که در بخش قبلی این کتب گفته شد ارجاع داد. انسان خود را به یک کالا تبدیل کرده است؛ او انرژی زندگی خود را نوعی سرمایه می‌داند که باید متناسب با وضعیت بازارِ شخصیت و موقعیت خود در این بازار، بیشترین سود ممکن را نصیب او کند. انسان با خودش، هموعانش و با طبیعت، بیگانه شده است. هدف اصلی او آن

است که مهارت‌ها، دانش، خود و "بسته‌ی شخصیتی" خود را با افرادی که به‌اندازه‌ی خودش دنبال یک معامله‌ی منصفانه و سودآور هستند معامله کند و به سود برسد. زندگی به‌غیراز پیشرفت هیچ هدف دیگری ندارد، به‌غیراز مبادله‌ی منصفانه، هیچ اصل و قاعده‌ی دیگری وجود ندارد و به‌غیراز رضایت ناشی از مصرف هیچ رضایت دیگری وجود ندارد.

خدا در چنین شرایطی چه معنایی می‌تواند داشته باشد؟ خدا معنای مذهبی اصلی خود را از دست داده است و با فرهنگ ازخودبیگانه‌ی موفقیت، انطباق پیدا کرده است. در نوزایی مذهبی اخیر اعتقاد به خدا به ابزاری روان‌شناختی تبدیل شده است تا انسان با تکیه بر آن بتواند بهتر از عهده‌ی رقابت‌های امروزی برآید. مذهب با خودالقایی و روان

درمانی متحد شده است تا در فعالیت های تجاری به انسان کمک کنند. انسان تا قرن بیست و یک هنوز یاد نگرفته بود از خدا برای ارتقای شخصیت خود استفاده کند. کتاب پرفروش دیل کارنگی در سال ۱۹۳۸ یعنی چگونه بر دوستان خود پیروز شویم و روی مردم تاثیر بگذاریم، کتاب بسیار سکولاری بود. کتاب کارنگی در آن زمان همان تاثیری را داشت که کتاب پرفروش قدرت تفکر مثبت اثر ریورند ان وی پیلی در زمان ما به جا گذاشته است. در این کتاب مذهبی حتی سوال نشده است که آیا علاقه ی بی پایان ما به موفقیت با روح حاکم بر ادیان توحیدی سازگار است یا نه. بالعکس، این "بزرگترین هدف" به هیچ عنوان مورد تردید قرار نگرفته است و فقط توصیه شده که به خدا اعتقاد داشته باشیم و دعا کنیم تا از طریق این ابزار، شانس موفقیت خود را افزایش

دهیم. روانکاوان مدرن به کارکنان توصیه می کنند شاد و خوشحال باشند تا مشتریان آنها را جذاب تر بدانند؛ بعضی کشیش ها هم توصیه می کنند به خدا اعتقاد داشته باشیم تا موفق تر شویم. خدا را شریک خود کن خدا را شریک کسب و کار خودت کن نه آنکه به او عشق بورز یا مثل او جویای عشق و عدالت و حقیقت باش. درست مثل عشق برادرانه که جای خود را به انصاف حرفه ای داده است خدا هم به مدیر کلی تبدیل شده است که از دور، عالم را مدیریت می کند؛ شما می دانید که او همین حوالی است، نمایش را اداره می کند (هرچند ممکن است هنگام نمایش حضور نداشته باشد). شما هیچ وقت او را نمی بینید اما می دانید وقتی "کار خود را انجام می دهید" شمارا رهبری می کند.

۴. تمرین عشق

تا اینجا با بعد نظری هنر عشق ورزی سروکار داشتیم؛ اکنون با مسئله‌ی پیچیده‌تری روبرو می‌شویم و آن نحوه‌ی تمرین هنر است. آیا جز با تمرین عشق ورزی می‌توان درباره‌ی آن، چیزی یاد گرفت؟

امروزه بیشتر مردم و از جمله بیشتر خوانندگان این کتاب انتظار دارند به سبک کتاب‌های مرتبط با عشق، یک سری آموزش عملی دریافت کنند و این بردشواری کار می‌افزاید. می‌ترسم کسانی که چنین انتظاری دارد و به همین نیت سراغ فصل آخر کتاب می‌آیند به شدت مایوس شوند. عشق ورزیدن یک تجربه‌ی شخصی است و هر انسانی باید آن را شخصاً و به سبک خودش تجربه کند؛ درواقع کمتر کسی هست که حتی به صورت سطحی، عشق را تجربه نکرده

باشد و بیشتر ما در مقام کودک، نوجوان و بزرگسال طعم عشق را چشیده‌ایم. در بخش کنونی پیش فرض‌های هنر عشق‌ورزی، دیدگاه‌های مرتبط با آن و نحوه‌ی تمرین این پیش فرض‌ها و دیدگاه‌ها را به بحث می‌گذاریم. فقط خود شخص است که می‌تواند گام‌هایی که برای رسیدن به این هدف باید برداشته شود را بردارد پس درباره‌ی جزئیات سخن گفته نمی‌شود. باین‌همه من بر این اعتقاد هستم که بحث درباره‌ی این رویکردها می‌تواند مفید باشد و تسلط بر هنر عشق‌ورزی را تسهیل کند. دست کم در مورد کسانی که انتظار نسخه ندارند چنین خواهد بود.

تمرین هر هنری، چند پیش شرط کلی دارد و فرق نمی‌کند که ما با نجاری و پزشکی سروکار داریم یا با هنر عشق‌ورزی. قبل از هر چیز تمرین هر هنری به نظم و انضباط نیاز دارد.

من در هیچ کاری مهارت پیدا نمی‌کنم اگر با نظم و انضباط آن را تمرین نکنم؛ اگر فقط زمانی که "حوصله‌اش را داریم" فلان کار را انجام دهم آن کار برای من به یک عادت خوب و شگفت‌انگیز تبدیل می‌شود اما هرگز در آن هنر به درجه‌ی استادی نخواهم رسید. انضباط در تمرین فلان هنر خاص (مثلاً روزی چند ساعت) به‌تنهایی کفایت می‌کند چون باید در تمام زندگی این انضباط را حفظ کرد. البته انضباط را باید در تمام زندگی حفظ کرد و این، انضباط در تمرین فلان هنر خاص (مثلاً روزی چند ساعت) را به کاری دشوار تبدیل می‌کند. شخص ممکن است فکر کند برای انسان مدرن، هیچ چیز آسان‌تر از یادگرفتن انضباط نیست. آیا او نیست که روزی هشت ساعت را صرف یک شغل به‌شدت برنامه‌ریزی‌شده می‌کند؟ واقعیت آن است که انسان مدرن

در بیرون از حوزه ی کاری خود؛ خود انضباطی (۵۸) بسیار اندکی دارد. وقتی کار نمی کند دلش می خواهد تنبلی کند، کار خاصی انجام ندهد یا به تعبیر قشنگ تر "استراحت" کند. این تمایل شدید به تنبلی تا حد زیادی نوع واکنش به روزمره شدن زندگی است. انسان علی رغم میل خود وادار می شود روزی هشت ساعت را صرف کارهایی کند که باب میل خودش نیست؛ او باید کارها را نه آن طور که خود می خواهد بلکه آن طور که برنامه ی روزانه اقتضا می کند انجام دهد. او علیه این وضع شورش می کند اما شورش او شکل خودرہاسازی کودکانه به خود می گیرد. علاوه بر این، در جریان نبرد علیه استبداد به همه ی نظم و انضباط ها بدبین شده است؛ خواه انضباط غیرمنطقی که توسط یک مقام مقتدر بر او تحمیل می شود و خواه انضباط منطقی که خود

برای خود وضع کرده است. باین همه، بدون انضباط زندگی
تباه و آشوب زده می شود و تمرکز از دست می رود.
تمرکز، شرط لازم تسلط بر یک هنر است و این به حدی
روشن است که به دلیل و برهان نیاز ندارد. هر کس سعی
کرده باشد هنری را یاد بگیرد این را می داند. باین همه در
فرهنگ ما تمرکز از خود انضباطی کمیاب تر است. بالعکس،
کمتر فرهنگی یافت می شود که مثل فرهنگ ما به یک
زندگی نامتمرکز و آشفته منجر شود. شما کارهای زیادی را
باهم انجام می دهید؛ مطالعه می کنید، به رادیو گوش می
کنید، حرف می زنید، سیگار می کشید، می خورید و می
آشامید. شما مصرف کننده ای هستید که دهانتان همیشه
باز است و پیوسته آماده و مشتاق بلعیدن همه چیز هستید؛
تصاویر، نوشیدنی ها و دانش. خلوت کردن با خود برای ما

بسیار سخت شده است و این به وضوح بر ضعف تمرکز ما دلالت دارد. بسیاری از مردم اصلا نمی توانند آرام بنشینند و سیگار نکشند، مطالعه نکنند و ننوشند. آنها عصبی و بی قرار می شوند و باید با دهان یا دستان خود کاری انجام دهند (سیگار کشیدن یکی از نشانه های ناتوانی در زمینه ی تمرکز است؛ سیگار باعث می شود دهان، دست، چشم و بینی مشغول باشد).

عامل سوم صبر است. در اینجا هم، هرکسی که سعی کرده باشد هنری را یاد بگیرد می داند که اگر می خواهید در حد استادی به موفقیت برسید باید صبور باشید. اگر انسان بخواهد خیلی زود نتیجه بگیرد هرگز هیچ هنری را یاد نمی گیرد. نظام کاملا صنعتی ما دقیقا نقطه ی مقابل صبر را تقویت می کند: سرعت. همه ی ماشین های ما برای افزایش

سرعت طراحی شده‌اند. خودرو و هواپیما به سرعت ما را به مقصد می‌برد. ماشینی که می‌تواند در یک بازه‌ی زمانی یکسان، دو برابر تولید کند دو برابر ماشین قدیمی کندتر، مطلوبیت دارد. البته سرعت، دلایل اقتصادی مهمی دارد. اما همانند بسیاری از ابعاد دیگر، این ارزش‌های اقتصادی هستند که ارزش‌های انسانی را مشخص می‌کنند. به این ترتیب منطق ما این می‌شود: چیزی که برای ماشین خوب است باید برای انسان هم خوب باشد. انسان مدرن وقتی کارها را به سرعت انجام نمی‌دهد فکر می‌کند چیزی را از دست می‌دهد (زمان) با این حال نمی‌داند با زمان اضافی که به دست می‌آورد چه کند و درنهایت آن را می‌کشد. درنهایت، شرط دیگر رسیدن به درجه‌ی استادی در هنری، علاقه‌ی شدید است. اگر هنر در درجه‌ی اول اهمیت نباشد

نوآموز هرگز آن را یاد نمی‌گیرد. او در بهترین حالت یک نوآموز خوب باقی می‌ماند اما هرگز استاد نمی‌شود. این شرط برای هنر عشق‌ورزی، مثل هر هنر دیگری ضروری است. در هنر عشق‌ورزی؛ درصد کسانی که نوآموز باقی می‌مانند بسیار بیشتر از هنرهای دیگر است.

در رابطه با شروط یادگیری هنر باید نکته‌ی دیگری را هم اضافه کرد. همه یادگیری هنر را به صورت غیرمستقیم آغاز می‌کنند نه به صورت مستقیم. در مورد همه‌ی هنرها چنین است. فرد قبل از آنکه یادگیری هنر را آغاز کند باید چیزهای بسیار دیگری (چیزهایی که اغلب نامربوط به نظر می‌رسند) را یاد بگیرد. در نجاری، شاگرد کارش را از نحوه‌ی پرداخت چوب شروع می‌کند؛ نوآموز پیانو ابتدا گام‌ها را یاد می‌گیرد؛ در آئین ذن، نوآموز هنر کمانداری از انجام تمرینات تنفسی

آغاز می کند. کسی که می خواهد در یک هنر استاد شود باید همه ی زندگی خود را وقف آن کند یا حداقل، زندگی اش را به آن پیوند بزند. هنگام تمرین، وجود خود شخص هم به یک ابزار تبدیل می شود پس باید آن را در شرایط ایده آل نگه دارد تا بتواند عملکردهایی که از آن انتظار می رود را به انجام رساند. هرکسی که آرزوی استاد شدن در هنر عشق ورزی را دارد باید کار خود را از تمرین انضباط، تمرکز و شکیبایی در همه ی مراحل زندگی شروع کند. (۵۹)

چگونه می توان انضباط را تمرین کرد؟ پدر بزرگ های ما آمادگی بیشتری برای پاسخ دادن به این سوال دارند. آنها توصیه می کردند که صبح زود از خواب بیدار شویم، در خوش گذرانی های کم اهمیت زیاده روی نکنیم و به سختی کار کنیم. این نوع انضباط، کاستی های ملموسی داشت.

خشک و مستبدانه بود، حول فضیلت هایی مثل صرفه جویی و پس انداز متمرکز بود و به اشکال مختلف با زندگی، سر دشمنی داشت. در واکنش به این نوع انضباط، بدبینی به تمامی انضباط ها به گرایشی فراینده تبدیل شده است و مردم می خواهند با تنبلی و بی خیالی با زندگی خشک و روزمره ای که در جریان هشت ساعت کار به ما تحمیل می شود مقابله کنند و تعادل ایجاد کنند. بیدار شدن در یک ساعت خاص، اختصاص زمان مشخصی از روز به اموری مثل مراقبه، مطالعه، گوش دادن به موسیقی، پیاده روی، غرق نشدن در گریزگاه هایی مثل مطالعه ی بیش از حد کتاب های اسرارآمیز و تماشای فیلم های این چنینی، زیاده روی نکردن در خوردن و آشامیدن چند نمونه از قوانین بدیهی و ابتدایی هستند. با این همه باید به این نکته ی مهم توجه

داشت که تمرین انضباط نباید به گونه‌ای باشد که انگار از بیرون چیزی به ما تحمیل می‌شود، تمرین انضباط باید به خواست خودمان باشد؛ به این ترتیب انضباط و تمرین آن به امری خوشایند تبدیل می‌شود، به تدریج به یک رفتار خاص عادت می‌کنیم و وقتی تمرین را متوقف می‌کنیم احساس می‌کنیم چیزی را از دست داده‌ایم. یکی از ابعاد ناخوشایند فرهنگ غربی آن است که تمرین انضباط (مثل هر فضیلت دیگری) را دردناک می‌داند. در این فرهنگ، فرض بر آن است که انضباط هم مثل هر مفهوم دیگری زمانی می‌تواند خوب باشد که با درد همراه باشد. شرق از دیرباز دریافته است که آنچه برای انسان خوب است (برای بدن و روحش) باید دلپذیر هم باشد؛ هرچند ممکن است در آغاز لازم شود بر بعضی مقاومت‌ها غلبه گردد.

در فرهنگ ما تمرینِ تمرکز، خیلی سخت تر است چون به نظر می‌رسد که همه علیه تمرکز رفتار می‌کنند. مهم‌ترین گام در یادگیری تمرکز این است که یاد بگیریم بدون آنکه مطالعه کنیم یا به رادیو گوش کنیم یا سیگار بکشیم یا بنوشیم با خود خلوت کنیم. در واقع توانایی تمرکز یعنی بتوانیم با خود خلوت کنیم و یکی از لازمه‌های عشق ورزی، داشتن همین توانایی است. اگر تعلق خاطر من به یک فرد دیگر به این دلیل باشد که نمی‌توانم روی پای خودم بایستم آن فرد ممکن است زندگی مرا نجات دهد اما این ارتباط از نوع ارتباط عاشقانه نیست. ممکن است متناقض به نظر برسد اما توانایی خلوت کردن با خود لازمه‌ی توانایی عشق ورزی است. هر کس سعی کرده باشد با خلوت کند می‌داند که این کار تا چه حد دشوار است. انسان احساس بی‌قراری و

ناراحتی می کند یا حتی به مقدار زیادی مضطرب می شود. او نمی تواند خلوت کردن با خود را تمرین کند و برای توجیه این بی علاقه‌گی به خود می گوید، هیچ ارزشی ندارد، احمقانه است، زمان زیادی می برد و همین طور به دلیل تراشی ادامه می دهد. او همچنین خواهد دید که انواع و اقسام افکار به او هجوم می آورند و وجودش را تسخیر می کنند. او درخواهد یافت که دارد برای بقیه ی روز برنامه ریزی می کند یا در مورد مشکلی که در کارش به وجود آمده فکر می کند یا از خود می پرسد شب کجا برود و خلاصه مغزش به جای آنکه از هر نوع فکری خالی شود پر از افکار مختلف شده است. چند تمرین ساده می تواند بسیار مفید باشد؛ به عنوان مثال در یک حالت راحت بنشینیم (نه خیلی شل و نه خیلی خشک)، چشم ها را ببندیم و سعی کنیم صفحه ی سفیدی را جلوی

چشمان خود ببینیم و سعی کنیم همه ی تصاویر و افکار مزاحم را حذف کنیم و بعد با نفس های خود همراه شویم؛ نه به آن فکر کنیم و نه آن را کنترل کنیم؛ علاوه بر این سعی کنیم از "من = من"، تصویری داشته باشیم و برای این کار باید خود را مرکز همه ی قدرت ها و خالق دنیای خود بدانیم. فرد باید این تمرین را هرروز صبح و هر شب قبل از رفتن به تختخواب به مدت بیست دقیقه (و اگر امکان دارد بیشتر از بیست دقیقه) انجام دهد. (۶۰)

فرد در کنار این تمرین ها، باید یاد بگیرد هنگام انجام کارهای روزانه ی خود تمرکز کند. ما باید یاد بگیرم وقتی موسیقی گوش می کنیم، کتابی را مطالعه می کنیم و با کسی حرف می زنیم تمرکز کنیم. باید کاری که انجام می دهیم را تنها مسئله ی مهم خود بدانیم و تمام حواس خود را متوجه آن

کنیم.

وقتی تمرکز می‌کنیم دیگر مهم نیست کاری که می‌کنیم تا چه حد اهمیت دارد چون تمام حواس خود را معطوف کاری که انجام می‌دهیم می‌کنیم و به این ترتیب ابعاد تازه‌ای از آن واقعیتِ مهم یا بی‌اهمیت بر ما آشکار می‌شود. یادگیری تمرکز مستلزم آن است که حتی المقدور از گفتگوهای ناچیز که در واقع گفتگو حقیقی نیستند اجتناب کنیم. ممکن است دو نفر درباره‌ی رشد درختی که هردوی آنها آن را می‌شناسند یا درباره‌ی طعم نانی که هردوی آنها اخیراً خورده‌اند یا درباره‌ی یک تجربه‌ی کاری مشترک حرف بزنند. گفتگوی این دو نفر زمانی مرتبط به حساب می‌آید که هردوی آنها چیزی که درباره‌اش حرف می‌زنند را تجربه کرده باشند و آن را در عالم خیال تصور نکرده باشند. از طرف

دیگر موضوع یک گفتگو ممکن است سیاست یا مذهب باشد با این حال گفتگوی مهمی به شمار نیاید؛ این اتفاق زمانی رخ می دهد که دو طرف به صورت کلیشه ای سخن بگویند یا به چیزی که به زبان می آورند اعتقاد نداشته باشند. در اینجا باید اضافه کنم که اجتناب از گفتگوی بی ارزش اهمیت زیادی دارد اما اجتناب از مصاحبت بد هم به همان اندازه مهم است. با افراد شریر و مخرب نباید مصاحبت کرد؛ در واقع حتی باید از هم نشینی با آنها اجتناب کرد چون جهت گیری این قبیل افراد زهرآلود است و انسان را افسرده می کنند. با زامبی ها (۶۱) هم نباید مصاحبت کرد؛ زامبی ها کسانی هستند که جسم آنها زنده اما روحشان مرده است؛ کسانی که افکار بی ارزشی دارند و گفتگو با آنها بیهوده است؛ کسانی که به جای گفتگو کردن فقط تندتند حرف می

زنند و به جای تفکر فقط افکار کلیشه‌ای خود را بیان می‌کنند. البته همیشه نمی‌توان از مصاحبت با این قبیل افراد اجتناب کرد و ضرورتی هم ندارد چنین کرد. بسیاری از این افراد اگر به جای یک واکنش پیش‌پاافتاده و کلیشه‌ای با یک پاسخ صریح و انسانی مواجه شوند حیرت زده می‌شود و همین حیرت ناشی از مواجهه با یک امر خلاف انتظار ممکن است باعث شود رفتار خود را تغییر دهند.

تمرکز در حین ارتباط با دیگران قبل از هر چیز به آن معنا است که گوش شنوا داشته باشیم. بیشتر مردم به سخنان دیگران گوش می‌کنند یا حتی آنها را نصیحت می‌کنند اما واقعا گوش نمی‌کنند. آنها نه سخنان دیگران و نه جواب‌های خود را جدی نمی‌گیرند. به همین دلیل، گفتگو آنها را خسته می‌کند. آنها اسیر این توهم هستند که اگر تمرکز کنند

و به دقت گوش دهند خسته تر می شوند. اما دقیقاً بالعکس است. هر کاری که با تمرکز انجام شود فرد را بیدار نگه می دهد (البته بعد از آن نوعی خستگی مفید و طبیعی رخ می دهد) اما کاری که با تمرکز همراه نباشد باعث می شود فرد احساس خواب آلودگی کند اما وقتی روز به پایان می رسد به سختی می تواند بخوابد.

تمرکز کردن یعنی به کل در زمان حال (اینجا و اکنون) زندگی کنیم و به کار بعدی که قرار است انجام دهیم فکر نکنیم و فقط به کاری که اکنون انجام می دهیم فکر کنیم. نگفته پیداست، افرادی که به هم عشق می ورزند باید بیشتر از دیگران، تمرکز را تمرین کنند. آنها باید یاد بگیرند به هم نزدیک تر شود و به اشکال بسیاری که امروزه رایج شده است از هم فرار نکنند. سخت بتوان، تمرین تمرکز را آغاز کرد و

انسان مدام پیش خود فکر می کند که هرگز نمی تواند به هدف خود برسد. لازم به ذکر نیست که این یعنی تمرین تمرکز به صبر و شکیبایی نیاز دارد. اگر فرد نخواهد قبول کند که هر چیزی به زمان خاص خود نیاز دارد و مدام عجله به خرج دهد نمی تواند به موفقیت برسد و به فردی دقیق و موشکاف تبدیل شود. اگر می خواهید یاد بگیرید صبر و شکیبایی چقدر اهمیت دارد کافی است به کودکی که راه رفتن می آموزد نگاه کنید. دوباره و دوباره و دوباره زمین می خورد اما به سعی کردن ادامه می دهد، پیشرفت می کند تا بالاخره روزی بدون اینکه زمین بخورد راه می رود. اگر آنها که قصد یادگیری دارند، صبر کودک را داشتند و مثل او روی رسیدن به اموری که برای آنها مهم است تمرکز می کردند چه ها که نمی کردند!

فردی که به خود حساس نباشد نمی‌تواند تمرکز را یاد بگیرد. این سخن به چه معناست؟ آیا فرد باید درباره‌ی خود فکر کند و هم‌زمان خود را تحلیل کند؟ اگر درباره‌ی حساس بودن به یک ماشین حرف می‌زدیم، آسان‌تر می‌توانستیم منظور خود را توضیح دهیم. به‌عنوان مثال هرکسی که ماشینی را می‌راند در قبال آن حساس است. به هر صدای کوچک و غیرعادی توجه می‌کند و تغییر صدای کوچکی که در موتور خودرو به وجود آمده، از نظر او دور نمی‌ماند. به همین ترتیب، راننده به تغییراتی که در سطح جاده ایجاد می‌شود و نیز به خودروهای جلویی و پشتی، توجه نشان می‌دهد. باین حال او به همه‌ی این عوامل فکر نمی‌کند؛ ذهن او در حالت "آرامشِ گوش‌به‌زنگ" است و به همه‌ی تغییرات مرتبطی که روی موضوع موردِ تمرکز او (رانندگی ایمن) تاثیر

می گذارند توجه می کند.

اگر بخواهیم درباره ی حساس بودن به یک انسان دیگر چند مثال بیاوریم بهترین مثال، حساسیت و پاسخگویی مادر در قبال کودک است. مادر به تغییرات بدنی، خواسته ها و اضطراب های فرزند خود توجه دارد. مادر قبل از آنکه کودک شروع به گریه کردن کند از خواب بیدار می شود اما یک صدای بلندتر ممکن است او را بیدار نکند. همه ی این ها به آن معناست که او به نموده های زندگی فرزندش حساس است اما در حالت آرامش گوش به زنگ قرار دارد و به هر علامت مهمی که از کودک دریافت می کند واکنش نشان می دهد. به همین ترتیب، فرد می تواند نسبت به خودش هم حساس باشد. به عنوان مثال فرد از احساس خستگی و افسردگی خود آگاه است و به جای آنکه تسلیم آنها شود یا در

افکار مایوس کننده که همیشه دم دست هستند غرق شود و آنها را تقویت کند از خود سوال می کنیم چه اتفاقی افتاد؟ چرا افسرده شده ام؟ همین کار را هنگامی که آزرده و عصبانی هستیم یا به رویاپردازی رو می آوریم انجام می دهیم. در تمامی این موارد، مهم آن است که از آنها آگاه باشیم و آنها را هزار و یک جور توجیه نکنیم؛ علاوه بر این به ندای درون خود که از ما سوال می کند چرا مضطرب، افسرده و آزرده هستی، گوش کنیم.

انسان میانه حال به فرایندهای بدنی خود حساسیت نشان می دهد؛ متوجه تغییرات رخ داده می شود و حتی مقادیر اندکی از درد را تشخیص می دهد؛ تجربه ی این نوع حساسیت بدنی به نسبت آسان است زیرا تقریباً همه می دانند تندرست بودن چگونه است و چه حسی دارد.

حساسیت در قبال فرایندهای ذهنی دشوارتر است چون بیشتر مردم هرگز کسی را ندیده اند که از نظر ذهنی، عملکرد بی نقصی داشته باشد. آنها حالات روحی والدین، بستگان یا گروه های اجتماعی که در آنها به دنیا آمده اند را اقتباس می کنند و آنها را "بهنجار" (۶۲) در نظر می گیرند و مادام که با این معیارها فاصله نگرفته باشند خود را بهنجار می دانند و علاقه ای به بررسی بیشتر ندارند. افرادی بسیاری وجود دارند که به عنوان مثل هرگز یک شخص عاشق یا کامل یا شجاع یا اهل تأمل و تمرکز را ندیده اند. بدیهی است که ما زمانی می توانیم در قبال خود حساس باشیم که از "سلامت روانی کامل"، یک تصور ذهنی داشته باشیم اما وقتی نه در کودکی و نه در بزرگسالی، چنین انسانی ندیده باشیم چگونه می خواهیم به این هدف برسیم؟ نمی توان به راحتی

به این سوال جواب داد اما به هر حال این سوال به یکی از بحران های نظام آموزشی ما اشاره دارد.

ما در حین تعلیم علم و دانش، از آموزش چیزی که بیشترین اهمیت را برای رشد و توسعه ی انسان دارد غفلت می کنیم: نوعی از آموزش که فقط در صورت حضور یک انسان بالغ و پخته و عاشق، محقق می شود. در ادوار گذشته ی فرهنگ ما یا در چین و هند؛ شخصی که ویژگی های معنوی برجسته داشت، بسیار تکریم می شد. معلم صرفاً، منبع اطلاعات نبود یا در درجه ی اول چنین کارکردی نداشت زیرا کارکرد اصلی او انتقال بعضی نگرش های انسانی خاص بود. در جامعه ی سرمایه داری معاصر (در مورد روسیه ی کمونیست هم چنین است) انسانی که ستوده می شود و الگو قرار می گیرد ممکن است همه نوع ویژگی داشته باشد جز کیفیات معنوی

برجسته. کسی که در پیشگاه افکار عمومی برجسته می شود کسی است که انسان معمولی از طریق همذات پنداری با او می تواند به رضایت خاطر برسد. ستاره های سینما، هنرمندان رادیویی، ستون نویس ها، چهره های تجاری یا دولتی مهم؛ این ها الگوهای رفتاری هستند. کیفیت اصلی آنها این است که در خبرسازی، موفق بوده اند. با این حال شرایط به کل مایوس کننده به نظر نمی رسد. وقتی این واقعیت را در نظر می گیریم که انسانی مثل آلبرت شوایتزر توانسته است در ایالات متحده به موفقیت برسد؛ وقتی به این فکر می کنیم که امکانات زیادی در اختیار ما قرار دارد و می توانیم به اتکای آنها جوانان خود را با شخصیت های تاریخی و زنده ای که نشان داده اند در مقام انسان چه کارهایی از ما ساخته است آشنا کنیم؛ و نیز وقتی به آثار ادبی و هنری همه

ی اعصار فکر کنیم درمی‌یابیم که می‌توان امیدوار بود که هنوز فرصت از دست نرفته و می‌توان تصویر به نسبت جامعی از کیفیت روانی خوب ارائه کرد و به این ترتیب کیفیت روانی نامطلوب را به مردم شناساند. اگر موفق نشویم و نتوانیم تصویر انسان بالغ را زنده نگه‌داریم با این احتمال مواجه می‌شویم که کل سنت فرهنگی ما زوال یابد. اگر نسل‌های آینده دیگر ردی از این فرهنگ پنج‌هزارساله نبینند، فرومی‌ریزد و فقط دانش آن منتقل می‌شود و حفظ می‌گردد.

تا اینجا درباره‌ی آنچه برای تمرین هر هنری لازم است بحث کردم. اکنون درباره‌ی کیفیاتی که برای تمرین عشق ورزی، اهمیت حیاتی دارند بحث خواهیم کرد. بر اساس آنچه درباره‌ی ماهیت عشق گفته شد، مهم‌ترین پیش شرط رسیدن به

عشق، غلبه بر خودشیفتگی است. فرد خودشیفته فقط چیزی که در نهاد او وجود دارد را واقعی می‌داند و نمودهای درون دنیای خارجی را واقعی نمی‌داند و به آنها صرفاً از نظرگاه فواید و خطراتی که برایش دارند نگاه می‌کند. قطب مقابل خودشیفتگی، عینیت‌گرایی است؛ عینیت‌گرایی یعنی مردم و اشیاء و امور را همان‌طور که هستند ببینیم و بتوانیم بین این تصویر عینی و آنچه تمایلات و ترس‌های ما اقتضا می‌کند فرق بگذاریم. در همه‌ی بیمارهای روانی، فرد مبتلا تا حدی، عینیت و واقع‌گرایی خود را از دست می‌دهد. او دنیای خارج را نمادهایی از دنیای درون خود می‌داند و خیال می‌کند دنیای خارج، آفریده‌ی اوست. از نظر انسان دیوانه، تنها دنیای درون اوست (آرزوها و ترس‌های او) که واقعیت دارد. همه‌ی ما وقتی رویا می‌بینیم چنین می‌کنیم.

ما هنگام دیدن رویا، رخدادهایی را خلق می‌کنیم و نمایش‌هایی را روی صحنه می‌بریم. رخدادهایی که در عالم رویا خلق می‌کنیم و نمایش‌هایی که روی صحنه می‌بریم، در واقع نمودی از خواست‌ها و آرزوها و ترس‌های ما هستند (البته بعضی مواقع نمود دیدگاه‌ها و بینش‌های ما هستند) و وقتی خواب هستیم به‌راستی فکر می‌کنیم محصول رویای ما به‌اندازه‌ی واقعیتی که در عالم بیداری تجربه می‌کنیم واقعیت دارد.

دیوانه و کسی که رویا می‌بیند به‌هیچ‌وجه نمی‌توانند به‌صورت عینی به دنیای بیرون از خود بنگرند اما همه‌ی ما کم‌وبیش دیوانه یا خفته هستیم؛ همه‌ی ما دیدی غیرعینی از جهان داریم؛ دیدی که به‌واسطه‌ی خودشیفتگی ما به بیراهه می‌رود. آیا نیاز است چند مثال بیاورم؟ هرکسی با

نگاه کردن به احوالات خود و همسایگان خود یا با خواندن روزنامه‌ها می‌تواند آنها [دیوانه و خفته] را ببیند. آنها از نظر میزان تحریفِ خودپرستانه‌ی واقعیت فرق دارند. به‌عنوان مثال زنی به دکتر زنگ می‌زند و به او می‌گوید می‌خواهد امروز عصر به مطب او بیاید. دکتر می‌گوید امروز عصر وقت آزاد ندارد اما می‌تواند فردا او را ببیند. و این پاسخ زن است: ولی دکتر، خانه‌ی ما فقط پنج دقیقه تا مطب شما فاصله دارد. نزدیک بودن خانه، سبب صرفه‌جویی در وقت آن زن می‌شود ولی او نمی‌تواند بفهمد که این مسئله هیچ سودی برای دکتر ندارد. او موقعیت پیش‌رو را به‌صورت خودخواهانه، درک می‌کند؛ تنها واقعیت موجود، خودِ اوست.

تحریف‌های رایج در حیطه‌ی روابط میان‌فردی، شدت

کمتری دارند (یا شاید کمتر دیده می شوند). بسیاری از والدین، رفتار فرزندان خود را به حساب فرمان برداری از خود می گذارند. آنها فکر می کنند که کودک می خواهد رضایت آنها را به دست آورد و آنها را سربلند کند. در واقع آنها اصلاً اهمیت نمی دهند که خود کودک چه احساسی دارد و چگونه فکر می کند. آیا تعداد این قبیل والدین کم است؟ بعضی از شوهران، زنان خود را سلطه جو می دانند چون هر انتظار همسر خود را به محدود شدن آزادی خود تفسیر می کنند. آیا تعداد این قبیل شوهران، کم است؟ بسیاری از زنان، شوهر خود را بی خاصیت و احمق می دانند زیرا از کودکی، شوهر را سلحشوری بزرگ تصور کرده اند اما شوهر آنها، آن طور که باید و شاید با این انگاره ی کودکانه انطباق ندارد. آیا تعداد این قبیل زنان کم است؟

بی طرف نبودن ما نسبت به ملت های خارجی، زبانزد عام و خاص است. یک شبه، ملتی را با قاطعیتِ تمام، فاسد و دیوصفت می دانیم اما ملت خودمان از همه نظر خوب و شریف است. با تکیه بر فلان معیار اخلاقی، درباره ی اعمال دشمن قضاوت می کنیم اما وقتی نوبت ملت خودمان می رسد معیار دیگری را ملاک قرار می دهیم. حتی کردار خوب دشمن را نشانه ی خوی اهریمنی او می دانیم و معتقدیم قصد فریب ما و جهان را دارد اما کردار بد خود را لازم و ضروری می دانیم و برایشان، اهدافی خوب و شرافتمندانه می تراشیم و آنها را لازم و ضروری جلوه می دهیم. درواقع اگر کسی هم روابط بین ملت ها و هم روابط بین افراد را بررسی کند به این نتیجه خواهد رسید که عینیت، نادر و استثنایی است و این تحریف خودخواهانه است که قاعده به شمار می

آید و رواج دارد.

ابزار تفکر عینی، خرد است؛ حالت عاطفی پشت خرد، تواضع است. عینیت در استفاده از خرد فقط زمانی امکان پذیر است که فرد به درجه‌ای از فروتنی رسیده باشد و از اسارتِ توهمات کودکانه‌ای مثل داشتن علم و قدرت مطلق، رسته باشد.

معنای این سخن در رابطه با موضوع تمرین هنر عشق‌ورزی این است: عشق در نبود خودشیفتگی محقق می‌شود و این مستلزم تقویت و توسعه‌ی تواضع، عینیت و خرد است. کل زندگی انسان باید وقف همین هدف شود. تواضع و عینیت هم درست مثل خود عشق، جدایی ناپذیر هستند. اگر نسبت به غریبه‌ها، عینیت نداشته باشم نمی‌توانم نسبت به خانواده‌ام عینیت داشته باشم و بالعکس. اگر می‌خواهم هنر

عشق ورزی را یاد بگیرم باید کوشش کنم در همه ی موارد،
عینیت و بی طرفی داشته باشم و به موقعیت هایی که عینیت
خود را از دست می دهم حساسیت نشان دهم. من باید
تلاش کنم بین تصویری که از یک فرد دارم و رفتار او، فرق
بگذارم و تسلیم علائق، نیازها و ترس های خود نشوم تا
بتوانم او را آن چنان که هست ببینم. اگر بتوانیم توانایی عینیت
و خردورزی را به دست آوریم نیمی از راه عشق ورزی را
پیموده ایم اما باید این دو توانایی را در مورد همه ی افرادی
که روزانه با آنها ارتباط برقرار می کنیم به کار بندیم. فرد
ممکن است بخواهد فقط در مورد کسی که به او عشق می
ورزد عینیت داشته باشد و فکر کند می تواند آن را از بقیه ی
مردم جهان دریغ کند، اما خیلی زود درخواهد یافت که هم
اینجا و هم آنجا ناکام مانده است.

توانایی عشق ورزی به توانایی رها شدن از خودشیفتگی و وابستگی مفرط به مادر و قبیله بستگی دارد؛ و نیز به این بستگی دارد که تا چه حد می‌توانیم رویکرد خیررسانی را در روابطی که با خود و جهان داریم تقویت کنیم. سه فرایند رهایی، تولد و بیدار شدن مستلزم کیفیتی است که حکم شرط لازم را دارند: ایمان. تمرین عشق مستلزم تمرین ایمان است.

ایمان چیست؟ آیا ایمان فقط در عرصه‌ی باور به وجود خدا و بینش‌های مذهبی اهمیت دارد؟ آیا ایمان ضرورتاً با خرد و تفکر منطقی، تضاد دارد یا از آن جداست؟ برای فهم مسئله‌ی ایمان باید ابتدا میان ایمان منطقی و غیرمنطقی فرق گذاشت. منظور من از ایمان غیرمنطقی، باوری است که بر تسلیم در برابر یک قدرت غیرمنطقی مبتنی باشد. بالعکس،

ایمان منطقی اعتقادی است که در تفکر و تجربه ی خود فرد ریشه دارد. ایمان منطقی در درجه ی اول باور به یک چیز نیست بلکه وجود قطعیت و یقین در اعتقادات ماست. ایمان، یک باور خاص نیست بلکه یک ویژگی شخصیتی است که در کل شخصیت رسوخ می کند.

ایمان مذهبی در کنش فکری و عاطفی مولد ریشه دارد. تصور می شود که ایمان در تفکر منطقی، جایی ندارد اما ایمان یکی از عناصر ضروری تفکر منطقی است. به عنوان مثال، دانشمند چگونه کشف جدیدی به عمل می آورد؟ آیا او کار خود را از آزمایش و گردآوری اطلاعات شروع می کند و پیشاپیش، هیچ تصویری از آنچه انتظار دارد به آن برسد ندارد؟ در همه ی حوزه های علمی، به ندرت کشف مهمی می بینیم که در نبود ایمان، رخ داده باشد. به همین

ترتیب، افرادی که فقط یک خیال را دنبال می کنند به هیچ نتیجه ی قابل توجهی نمی رسند. فرایند تفکر خلاقانه در تمامی مساعی بشری، اغلب از چیزی شروع می شود که می توان آن را "چشم انداز منطقی" نامید و این چشم انداز به نوبه ی خود، نتیجه ی مطالعات گذشته، تفکر عمیق و مشاهده است. اگر دانشمند موفق شود داده های کافی جمع آوری کند یا موفق شود فرمول ریاضی که با چشم انداز قبلی او تناسب بسیار دارد را تقویت کند می توان گفت به یک فرضیه ی آزمایشی رسیده است. تحلیل دقیق فرضیه به منظور شناخت کاربردهای آن و گردآوری داده های پشتیبان برای آن، به خلق یک فرضیه ی کارآمدتر منجر می شود و چه بسا زمینه را برای خلق یک نظریه ی گسترده فراهم آورد.

تاریخ علم پر است از نمونه‌های ایمان به خرد و رویای رسیدن به حقیقت. کوپرنیک، کپلر، گالیله و نیوتن؛ همه، ایمانی تزلزل‌ناپذیر به خرد داشتند. به خاطر همین باور بود که برونو(۶۳) زنده‌زنده در آتش سوزانده شد و اسپینوزا، طرد و تکفیر شد. در همه‌ی گام‌هایی که از شکل‌گیری یک ایده تا تدوین نظریه برداشته می‌شود به ایمان نیاز است: ایمان به دیدگاهی که به لحاظ عقلی، ارزش‌پیگیری دارد، ایمان به فرضیه به‌مثابه یک گزاره‌ی محتمل و شدنی و ایمان به نظریه‌ی نهایی (دست‌کم تا وقتی که پیرامون اعتبار آن، اجماع نسبی حاصل شود). این نوع ایمان از تجربه‌ی خود شخص و از اعتماد به قدرت فکر و تشخیص خود و نیز از اعتقاد به قدرت مشاهده و کندوکاو، سرچشمه می‌گیرد. ایمان غیرمنطقی یعنی پذیرش چیزی به‌عنوان حقیقت،

صرفاً به این خاطر که فلان قدرت چنین می‌خواهد یا اکثریت چنین فکر می‌کند اما ایمان منطقی در اعتقادِ مستقل فرد ریشه دارد؛ باوری که بر تفکر و مشاهده‌ی مولدِ خودِ شخص، مبتنی است و ممکن است با افکار اکثریت در تضاد باشد.

ایمان فقط در دو حوزه‌ی تفکر و قضاوت، پدیدار نمی‌شود. در حوزه‌ی روابط انسانی، ایمان ویژگی جدایی‌ناپذیر هر ارتباط مهم یا هر ارتباط عاشقانه است. ایمان داشتن به شخص دیگر یعنی به حالات و رفتارهای بنیادی، جوهر شخصیت و عشق او اعتماد داشته باشیم و مطمئن باشیم که این حالات تغیرناپذیر هستند. البته منظور من آن نیست که شخص عقیده‌ی خود را عوض نمی‌کند بلکه مقصود آن است که انگیزه‌های بنیادی او ثابت می‌ماند؛ به‌عنوان مثال

احترام به زندگی و کرامت انسانی، جزیی از شخصیت اوست
و دستخوش دگرگونی نمی شود.

ما در همین معنا، به خودمان هم ایمان داریم. ما از هستی
خود آگاه هستیم، می دانیم در شخصیت ما هسته و جوهری
وجود دارد که تغییرناپذیر است و علی رغم شرایط مختلف
زندگی و صرف نظر از تحولاتی که در افکار و احساسات ما رخ
می دهد، ثابت باقی می ماند. واقعیتِ پشت کلمه ی "من"
همین هسته است و اعتقاد ما به هویت خودمان بر آن استوار
است. اگر به ثبات خود ایمان نداشته باشیم حسی که به خود
داریم به خطر می افتد و از این به بعد به دیگران وابسته می
شویم و دریافت تائید آنها به شالوده ی هویت ما تبدیل می
شود. فقط کسی که به خود ایمان دارد می تواند به دیگران
ایمان داشته باشد زیرا فقط اوست که مطمئن است در آینده،

همانی خواهد بود که اکنون هست و احساس و رفتارش، تغییر محسوسی نخواهد نکرد. توانایی قول دادن درگرو ایمان به خود است و به قول نیچه انسان را باید بر اساس میزان توانایی او در قول دادن شناخت. ایمان یکی از شروط انسان بودن است. نکته ی مهم درباره ی رابطه ی ایمان و عشق، ایمان داشتن به عشق خود است؛ عشق ما باید قابل اعتماد باشد و بتواند در دیگران عشق ایجاد کند.

یکی دیگر از معانی ایمان داشتن به خود به ایمانی که به استعدادها و قابلیت های دیگران داریم مربوط می شود. ابتدایی ترین شکل ایمان در ایمان مادر به نوزاد دیده می شود: او زنده خواهد ماند، رشد می کند، راه می رود و حرف می زند. باین همه رشد کودک به حدی قاعده مند و قطعی است که احتمالاً بدون داشتن ایمان هم بتوان انتظار آن را

داشت. ایمان داشتن به توانایی هایی که ممکن است محقق نشوند وضعیت متفاوتی دارد. اما وضعیت فرق خواهد کرد اگر پای ایمان به توانایی هایی در میان باشد که ممکن است محقق نشود: توانایی های کودک در زمینه ی عشق ورزی، شاد زیستن، استفاده از خرد و استعداد های خاص تری مثل موهبت های هنری. این ها دانه هایی هستند که فقط در صورت وجود شرایط مناسب، رشد می کنند و آشکار می شوند و اگر شرایط مناسب فراهم نباشد خاموش می شوند. یکی از این شرایط مهم آن است که فردی که نقش مهمی در زندگی کودک دارد به این استعدادها ایمان داشته باشد. تفاوت بین ایمان و دست کاری به وجود عنصر ایمان مربوط می شود. آموزش یعنی به کودک کمک شود استعداد های خود را بشناسد. دست کاری نقطه ی مقابل آموزش است و

بر ایمان نداشتن به رشد توانایی های کودک مبتنی است. اعتقاد پشت دست کاری آن است که کودک فقط زمانی درست بار می آید که والدین آنچه مطلوب است را در وجود او قرار دهند و آنچه نامطلوب به نظر می رسد را سرکوب کنند.

اوج ایمان به دیگران، ایمان به انسانیت است. این ایمان، در دنیای غرب در قالب مذهب یهودی - مسیحی (۶۴) پدیدار شد و در عرصه ی سکولار؛ نیرومندترین نمود این ایمان، ایده های اجتماعی و سیاسی انسانگرایانه ای بوده است که در صدوپنجاه سال اخیر ظاهر شده اند. ایمان فوق همانند ایمان به کودک بر این باور مبتنی است که استعداد های انسان به گونه ای است که اگر شرایط مناسب در اختیارش گذاشته شود می تواند با تکیه بر اصولی مثل برابری، عدالت

و عشق یک نظم اجتماعی نو و متفاوت خلق کند. انسان هنوز موفق نشده است چنین نظمی بنا کند بنابراین این باور که این کار از او ساخته است به ایمان نیاز دارد. این باور مثل همه ی ایمان های منطقی دیگر، بر رویاپردازی آرزومندانه مبتنی نیست بلکه بر شواهد مربوط به دستاوردهای گذشته ی نژاد انسان و تجارب درونی هر فرد و تجربه ی او از عشق و خرد مبتنی است.

ریشه ی ایمان غیرمنطقی، تسلیم شدن در برابر قدرتی است که به غایت نیرومند به نظر می رسد و خیل عظیمی از مردم آن را قدرت و علم مطلق می دانند و فرد به نفع آن قدرت، از قدرت و اختیار خود دست می شوید اما ایمان منطقی بر یک باور کاملاً متضاد مبتنی است. ممکن است به یک اندیشه، چنین ایمانی داشته باشیم چون نتیجه ی مشاهده و بررسی

و تفکر است. ما به استعدادهای دیگران، خودمان و بشریت ایمان داریم چون رشد استعدادهای خود و قدرت عشق و خرد خودمان را دیده‌ایم. شالوده‌ی ایمان منطقی مولد بودن است؛ زندگی توأم با ایمان یعنی زندگی پربار و مولد. اعتقاد به قدرت (قدرت به معنی سلطه) و استفاده از آن، حالت عکس ایمان است. اعتقاد به قدرتی که وجود دارد برابر است با اعتقاد نداشتن به استعدادهایی که هنوز شناخته نشده‌اند. اعتقاد به قدرت موجود یعنی فقط با تکیه بر حال آشکارشده، آینده را پیش بینی کنیم اما مشخص شده است که این یک اشتباه بزرگ است و به واسطه‌ی آنکه قابلیت‌های نهفته‌ی انسان و رشد او را نادیده می‌گیرد، به شدت غیرمنطقی است. ایمان به قدرت، منطقی نیست. ایمان به قدرت همان تسلیم شدن در برابر آن یا آرزوی حفظ

آن توسط کسانی است که آن را در اختیار دارند. بسیاری از مردم بر این اعتقاد هستند که هیچ چیز به اندازه ی قدرت واقعیت ندارد اما تاریخ بشر نشان داده است که قدرت، بی ثبات ترین دستاورد انسان است. واقعیت این است که ایمان و قدرت باهم مغایرت دارند، همه ی نظام های مذهبی و سیاسی که در درجه ی اول بر ایمان منطقی بنا شده اند و بر قدرت تکیه کرده اند و خود را به آن پیوند زده اند، فاسد شده اند و عاقبت قدرت خود را از دست داده اند.

ایمان داشتن مستلزم شجاعت، توانایی خطر کردن و آمادگی پذیرش درد و نومیدی است. کسی که امنیت و عافیت را شرایط اولیه ی زندگی می داند و پیوسته روی آنها تاکید می کند؛ کسی که برای دفاع از خود همیشه خود را به سکوت دعوت می کند و فاصله گرفتن و ثروت، ابزارهای امنیت

آفرینی او هستند خود را به یک زندانی تبدیل می کند. دوست داشتن و دوست داشته شدن، شجاعت می خواهد؛ شجاعت قضاوت درباره ی بعضی ارزش ها خاص و انتخاب از میان آنها و شجاعت پیش رفتن و به خطر انداختن همه چیز به خاطر آنها.

این نوع شجاعت با آن شجاعتی که موسولینی لاف زن، هنگام سخن گفتن درباره ی شعار "زندگی شجاعانه" از آن دم می زد بسیار فرق دارد. شجاعت او از نوع شجاعت مبتنی بر پوچ گرایی است. این شهامت در ضدیت با زندگی و تمایل به دست از شستن از آن، ریشه دارد چون چنین انسانی، عاجز از عشق ورزیدن است. شجاعت حاصل از نومیدی، نقطه ی مقابل شجاعت ناشی از عشق است؛ درست همان طور که ایمان به قدرت، نقطه ی مقابل ایمان به

زندگی است.

آیا عشق و شجاعت را می‌توان تمرین کرد؟ در واقع ما در تک تک لحظات زندگی خود می‌توانیم ایمان را تمرین کنیم. پرورش دادن کودک، ایمان می‌خواهد؛ در خواب فرورفتن ایمان می‌خواهد(۶۵)؛ شروع کردن هر کاری ایمان می‌خواهد. اما ما به داشتن این نوع ایمان عادت کرده ایم. کسی که ایمان نداشته باشد پیوسته از نگرانی مفرط برای فرزند خود رنج می‌برد، بی‌خوابی، توان او را تحلیل می‌برد و نمی‌تواند هیچ کار پربراری را انجام دهد؛ یا بدگمان است، خود را از نزدیک شدن به دیگران منع می‌کند، افسرده می‌شود یا نمی‌تواند هیچ برنامه‌ریزی بلندمدتی انجام دهد. اصرار روی قضاوت خود درباره‌ی یک شخص، حتی اگر افکار عمومی یا پاره‌ای واقعیات پیش‌بینی نشده بر قضاوت ما

صحه ننهد؛ حفظ باور خود، حتی اگر آن باور نزد مردم محبوبیت نداشته باشد؛ همه ی این ها ایمان و شجاعت می خواهد. نباید فکر کرد که سختی ها و شکست ها و غم های زندگی مجازاتی ناعادلانه هستند که نباید اتفاق بیفتند؛ باید آنها را پذیرفت و به چشم چالشی به آنها نگاه کرد که غلبه بر آن، ما را نیرومندتر می کند و این مستلزم ایمان و شجاعت است.

تمرین ایمان و شجاعت از جزئیات کوچک زندگی روزمره شروع می شود. قدم اول آن است که بفهمیم کی و کجا، ایمان ما از دست می رود، دلیل تراشی هایی که برای جبران ایمان از دست رفته استفاده می شود را شناسایی کنیم، ببینیم چه زمان مثل ترسوها رفتار می کنیم و چگونه این رفتار خود را توجیه می کنیم. خیانت به ایمان، انسان را ضعیف می کند

و ضعف انباشته‌شده به یک خیانت جدید منجر می‌شود و این چرخه‌ی شوم همچنان ادامه می‌یابد پس چشم خود را به روی این واقعیت باز کنیم و از پذیرش آن طفره نرویم. در این صورت شخص درخواهد یافت که اگرچه در خودآگاه خود فکر می‌کند از دوست داشته نشدن در هراس است اما ناخودآگاه از دوست داشتن می‌ترسد. عشق ورزی به معنای تعهد بدون تضمین است، سپردن تمام و کمال خود به دست این امید است که عشق ما در دل معشوق، عشق خواهد آفرید. عشق عملی است که از ایمان سر می‌زند و آنکه ایمانش کمتر، عشقش هم کمتر. آیا درباره‌ی تمرین ایمان، چیز دیگر هم هست که بخواهم اضافه کنیم؟ دیگران شاید بتوانند؛ من هم اگر شاعر یا واعظ بودم می‌توانستم. اما من هیچ‌یک از این‌ها نیستم بنابراین سعی نمی‌کنم بیشتر از این

درباره ی ایمان، سخن بگویم اما اطمینان دارم، هرکسی که این دغدغه را داشته باشد می تواند درست مثل کودکی که راه رفتن را یاد می گیرد، ایمان داشتن را یاد بگیرد.

ویژگی دیگری وجود دارد که در تمرین عشق ورزی از آن گریزی نیست و من قبلا به طور ضمنی به آن اشاره کرده ام اما اکنون لازم می دانم به صراحت درباره اش بحث کنم چون شالوده ی تمرین عشق است: فعالیت (۶۶). قبلا گفته ام که منظور من از فعالیت، "انجام دادن یک کار" نیست بلکه به فعالیت درونی و استفاده ی ثمربخش از قوای درونی اشاره دارم. عشق یک فعالیت است؛ من اگر عاشق باشم، وجودم پیوسته و به طور فعال، متوجه معشوق است اما فعال بودن من فقط به او محدود نمی شود. اگر تنبل باشم و اگر در حالت هشیاری، آماده باش و فعالیت مداوم نباشم نخواهم

توانست خودم را فعالانه به شخصی که به او عشق می‌ورزم پیوند دهم. فقط در خواب است که می‌توان از فعالیت دست کشید و در حالت بیداری، جایی برای تنبلی نیست. موقعیت متناقض در رابطه با بسیاری از مردمان امروزی آن است که آنها هنگام بیداری، نیمه خواب و هنگام خواب یا هنگامی که می‌خواهند بخوابند، نیمه بیدار هستند. اگر می‌خواهیم کسل نشویم و کسل نکنیم باید کاملاً بیدار باشیم؛ در واقع یکی از شرایط اصلی عشق ورزیدن، کسل نبودن و کسل نکردن است. فعال بودن فکری و احساسی، باز نگه داشتن‌ها چشم‌ها و گوش‌ها در طول روز، اجتناب از تنبلی درونی (به شکل انفعال محض یا اتلاف زمان خود)، شرط اجتناب ناپذیر تمرین عشق ورزی است. خیال باطل است اگر فکر کنیم می‌توان زندگی را تفکیک کرد و در عرصه‌ی عشق،

مولد و در همه ی عرصه های دیگر، نامولد بود. مولد بودن، چنین تقسیم کاری (۶۷) را برنمی تابد. ظرفیت عشق ورزی حالتی از جدیت، هشیاری و سرزندگی مضاعف (۶۸) طلب می کند و این ها فقط در سایه داشتن جهت گیری فعال و مولد در بسیاری از عرصه های دیگر زندگی، حاصل می شوند. فرد اگر در عرصه های دیگر مولد نباشد در عرصه ی عشق هم مولد نخواهد بود.

بحث درباره ی هنر عشق ورزی نمی تواند به قلمرو شخصی کسب و توسعه ی خصوصیات و نگرش هایی که در این فصل توصیف شد محدود شود. هنر عشق ورزی به طرز جدایی ناپذیر با قلمرو اجتماعی ارتباط دارد. اگر عشق یک ویژگی شخصیتی است و معنای آن داشتن نگرش عاشقانه نسب به همه است پس نباید فقط به خانواده و دوستان فرد

محدود بماند و باید در روابط او با آنهایی که در محل کار، کسب و کار و حرفه‌ی خود با آنها مراوده دارد حضور داشته باشد. بین عشق به خودی‌ها و عشق به غریبه‌ها هیچ تفاوتی وجود ندارد. بالعکس، شرط وجود اولی، وجود دومی است. جدی گرفتن این دیدگاه به آن معناست که روابط اجتماعی مأنوس خود را از اساس دگرگون کنیم. درباره‌ی ایده‌آل مذهبیِ عشق به همسایه، شعارهای زیادی داده شده است اما در عمل، این اصل انصاف است که روابط ما را تعیین می‌کند. انصاف یعنی هنگام مبادله‌ی کالاها و خدمات و نیز هنگام تبادل احساسات به فریب و نیرنگ متوسل نشویم. فرق نمی‌کند موضوع بحث، مبادله‌ی کالا باشد یا تبادل عشق چون به هر حال در جامعه‌ی سرمایه‌داری، اصل "من همان اندازه که به من داده‌اید به شما می‌

دهم" حاکم شده است. حتی می‌توان گفت که کمک جامعه‌ی سرمایه‌داری به سپهر اخلاق، تقویت اخلاقِ انصاف‌گرا است. دلایل این واقعیت در ماهیت جامعه‌ی سرمایه‌داری نهفته است.

در جوامع ماقبل سرمایه‌داری، مبادله‌ی کالاها یا از طریق اعمال مستقیم زور یا توسط سنت یا توسط پیوندهای شخصی عاشقانه یا دوستانه رقم می‌خورد. در سرمایه‌داری تنها عامل تعیین‌کننده، مبادله در بازار است. وقتی با بازار کالا، بازار کار یا بازار خدمات سروکار پیدا می‌کنیم، آنچه برای فروش داریم را متناسب با شرایط بازار درازای آنچه می‌خواهیم به دست آوریم مبادله می‌کنیم و دیگر حق نداریم به زور و فریب متوسل شویم.

اصل اخلاقی انصاف به اصل طلایی اخلاق تبدیل شده و با

آن اشتباه گرفته شده است. معنای پند اخلاقی "با دیگران همان گونه رفتار کن که دوست داری با تو رفتار شود" را می توان این گونه تفسیر کرد که "در معامله با دیگران، منصف باش". این پند اخلاقی در واقع اقتباسی است از این توصیه ی به مراتب مشهورتر کتاب مقدس که، "همسایه ات را مانند خودت دوست داشته باش". در واقع عشق برادرانه ای که یهودیت و مسیحیت آن را توصیه می کنند کاملاً با اصل انصاف فرق دارد. همسایه ات را دوست داشته باش یعنی در قبال او احساس مسئولیت کن و با او یکی شو اما وقتی از منظر اصل اخلاقی انصاف به آن نگاه می کنیم معنایش این می شود که به حقوق همسایه ات احترام بگذار نه آنکه او را دوست داشته باش. در واقع اصل انصاف از احساس مسئولیت و یگانه شدن حرف نمی زند بلکه از دوری و

جدایی سخن می گوید. تصادفی نیست که امروزه، این به اصطلاح اصل طلایی به محبوب ترین اندرز مذهبی تبدیل شده است زیرا می توان آن را متناسب با اخلاق مبتنی بر انصاف تفسیر کرد و تنها پند مذهبی است که همه آن را درک می کنند و تمایل دارند آن را به اجرا بگذارند. اما اگر می خواهیم تمرین عشق را آغاز کنیم، ابتدا باید فرق انصاف و عشق را درک کنیم.

به هر حال در اینجا سوالات مهمی مطرح می شود. کلیت سازمان اجتماعی و اقتصادی ما بر منفعت طلبی مبتنی است، اصل حاکم بر این نوع سازمان، خودخواهی است و این اصل صرفاً توسط اصل دیگری به نام انصاف تعدیل می شود. اگر این چنین است؛ انسان چگونه می تواند در چارچوب چنین جامعه ای تجارت کند و رفتار کند و در عین حال، عشق هم

بورزد؟ آیا دومی به معنی دست شستن از همه ی علائق دنیوی و سهم شدن در زندگی فقرا نیست؟ این سوال را راهب مسلکان مسیحی مثل تولستوی، آلبرت شوایتزر و سیمون وی مطرح کرده و به آن پاسخ گفته اند. کسان دیگری هم هستند که همین باور را دارند و معتقد هستند که در جامعه ی ما بین عشق و زندگی دنیوی طبیعی تضاد وجود دارد. آنها به این نتیجه رسیده اند که امروزه، سخن گفتن از عشق صرفاً به معنی شرکت در نوعی فریب عمومی است؛ آنها ادعا می کنند که در دنیای امروز فقط یک فدایی یا یک دیوانه می تواند عشق بورزد بنابراین کلیت بحث درباره ی عشق، چیزی جز یک موعظه ی پوچ نیست. این دیدگاه که اعتبار بسیار زیادی هم به دست آورده است زمینه را برای توجیه عقلانی کلبی مسلکی (۶۹) فراهم می آورد. عوام هم

تلویحا همین گونه می اندیشند و می گویند، "دوست دارم مسیحی خوبی باشم ولی اگر آن را جدی بگیرم گرسنه خواهم ماند". این تندروی در پوچ گرایی اخلاقی (۷۰) ریشه دارد. هم متفکران رادیکال و هم عوام، ربات هایی بدون عشق هستند و تنها تفاوت میان آنها این است که اولی این را نمی دانند اما دومی می داند و "جبر تاریخی" (۷۱) پشت این اعتقاد را می پذیرد.

من بر این اعتقاد هستم که ایده ی ناسازگاری مطلق عشق و زندگی روزمره فقط در معنای انتزاعی آن درست است. اخلاق حاکم بر جامعه ی سرمایه داری و اخلاق حاکم بر عشق، ناسازگار هستند. اما جامعه ی مدرن، پدیده ای است به مراتب پیچیده تر. به عنوان مثال فروشنده ی یک کالای به درد نخور، بدون دروغ گفتن نمی تواند معیشت خود را

تامین کند اما یک کارگر ماهر، شیمیدان و پزشک می تواند. به نحوی مشابه، یک کشاورز، کارگر، معلم و بسیاری از کاسبان می توانند بدون آنکه دست از شغل خود بکشند عشق ورزی را تمرین کنند. حتی اگر اذعان داشته باشیم که اخلاقیات سرمایه داری با اخلاقیات عشق سازگاری ندارد باز باید بپذیریم که سرمایه داری در ذات خود یک ساختار پیچیده و دگرگون شونده است و هنوز به اندازه ی کافی به ناهم‌رنگی (۷۲) و آزادی عمل فردی میدان می دهد.

به هر حال منظور من از این سخن آن نیست که می توان از نظام اجتماعی کنونی انتظار داشت تا ابد ادامه یابد و در عین حال به تحقق ایده آل عشق به برادر خود امید داشت؛ در نظام کنونی فقط انسان های استثنایی می توانند عشق بورزند و در جامعه ی غربی کنونی، عشق بنا به ذات خود یک

پدیده‌ی حاشیه‌ای است. البته این به آن خاطر نیست که بسیاری از مشاغل مجالی برای عشق ورزی نمی‌گذارند بلکه به آن خاطر است که روح تولیدمحور و کالاپرست جامعه به حدی رسیده است که ناهم‌رنگ‌ها می‌توانند با موفقیت از خود در برابر آن دفاع کنند. آنها که به‌راستی دغدغه‌ی عشق دارند و آن را تنها پاسخ منطقی به مسئله‌ی هستی انسان می‌دانند باید به این نتیجه برسند که ساختار اجتماعی جامعه‌ی ما به یک سری تغییرات مهم و بنیادی نیاز دارد چون فقط در این صورت است که عشق به یک پدیده‌ی اجتماعی تبدیل می‌شود و دیگر یک پدیده‌ی به‌شدت فردی و حاشیه‌ای باقی نمی‌ماند. در این کتاب کوچک فقط می‌توان به سمت‌وسوی این تغییرات اشاره کرد. (۷۳)

جامعه‌ی ما توسط دیوان سالاری مدیریتی و سیاستمداران

حرفه ای اداره می شود؛ رسانه ها و تلقین های توده ای مردم را به حرکت درمی آورند، هدف مردم تولید و مصرف هر چه بیشتر است و تولید و مصرف فی نفسه، هدف محسوب می شود. تمامی اعمال و فعالیت های ما از اهداف اقتصادی پیروی می کند، ابزارها به هدف تبدیل شده اند؛ انسان یک آدم آهنی شده است، خوب می خورد و خوب می پوشد اما به آنچه نوع انسان را متمایز می کند کوچک ترین علاقه ای نشان نمی دهد. انسان اگر می خواهد توانایی عشق ورزی را از نو به دست آورد باید به جایگاه برتر او برگردد. ماشین اقتصادی باید به او خدمت کند نه اینکه انسان به آن خدمت کند. او باید بتواند در تجارب و کار سهام شود نه آنکه فقط در منافع کار سهام شود (آن هم در بهترین حالت). جامعه باید به شکلی سازمان دهی شود که ذات اجتماعی و عاشق پیشه

ی انسان از هستی اجتماعی او جدا نشود بلکه با آن یکی شود. اگر چنین باشد که من در این کتاب سعی کرده‌ام نشان دهم چنین است، عشق تنها جواب منطقی و رضایت‌بخش به مسئله‌ی وجود انسان است بنابراین هر جامعه‌ای که راه را بر تکامل عشق ببندد با بایسته‌های بنیادی ذات انسان درافتاده است و در بلندمدت، راه زوال را خواهد پیمود. درواقع از عشق سخن گفتن "موعظه" نیست زیرا ما از نیاز غایی و حقیقی انسان حرف می‌زنیم. این نیاز اساسی، رنگ باخته است اما این به آن معنا نیست که وجود ندارد. تحلیل ماهیت عشق ما را به این نتیجه می‌رساند که عشق دیگر در دنیای کنونی ما حضور ندارد و این باعث انتقاد از شرایط اجتماعی که مسبب این فقدان است می‌شود. ایمان به ممکن بودن عشق به‌مثابه یک پدیده‌ی

اجتماعی و نه یک پدیده ی فردی و استثنایی، از جنس همان
ایمان عقلانی است که ذات بشر بر آن مبتنی است.

۱. پزشک، گیاه‌شناس و کیمیاگر سوئیسی - آلمانی که در عصر رنسانس زندگی می‌کرد.

۲. object

۳. faculty

۴. function

۵. consummation

۶. conformity

۷. civis romanus sum

۸. equality

۹. sameness

۱۰. pseudo-unity

۱۱. symbiotic union

۱۲. masochism

۱۳. sadism

۱۴. actions

۱۵. passions

۱۶. knowledge

۱۷. polarization

۱۸. erotic

۱۹. sexual function

۲۰. conformist

۲۱. physiology

۲۲. conscience

۲۳. receptive

۲۴. وکیل و سیاستمدار فرانسوی

۲۵. transcendence

۲۶. Self-Love

۲۷. ژان کالون یکی از بنیادگذاران جنبش اصلاح مذهبی غرب است. کالون از رهبران مذهب پروتستان بود.

۲۸. پل تیلیش، در مرور کتاب جامعه‌ی سالم پیشنهاد کرد از واژه‌ی "عشق به خود" ابهام‌زدایی شود و به جای آن از اصطلاح "خودتائیدگری طبیعی" [natural self-affirmation] یا "خودپذیری متناقض" [paradoxical self-acceptance] استفاده شود. فکر می‌کنم این پیشنهاد مزایای زیادی دارد اما در عین حال با موضع پشت آن موافق نیستم. عشق به خود نوعی نگرش است و براساس آن هر کسی می‌تواند نقش معشوق را بازی کند؛ حتی خود. باید توجه داشت که این نوع استفاده از اصطلاح "عشق به خود"، قدمتی طولانی دارد. به عنوان مثال کتاب مقدس

می‌گوید: همسایه‌ات را مثل خودت دوست داشته باش.
میستر اخارت هم عشق به خود را در همین معنا به کار
می‌برد.

۲۹. conjunctive

۳۰. unselfishness

۳۱. anthropomorphic

۳۲. mother-centered

۳۳. Johann Jakob Bachofen

۳۴. matriarchal

۳۵. شهری که حضرت لوط در آنجا به تبلیغ رسالت خود
می‌پرداخت.

۳۶. theology

۳۷. inner birth

۳۸. identity

۳۹. contradiction

۴۰. excluded middle

۴۱. paradoxical logic

۴۲. phenomena

۴۳. simultaneous antagonisms

۴۴. یکی از کتب مقدسِ آئین هندو

۴۵. Halacha

۴۶. tolerance

۴۷. central relationship

۴۸. oceanic feeling

۴۹. تنها شاگرد فروید که هرگز از استاد خود جدا نشد،

ساندور فرنزی بود. اما او هم در اواخر عمر، نظر خود درباره‌ی

عشق را تغییر داد. برای دسترسی به یک بحث عالی درباره‌ی این موضوع به کتاب خمیرمایه‌ی عشق؛ نوشته‌ی ایزیتی دی فارست و هارپر نگاه کنید (نیویورک، ۱۹۵۴).

۵۰. practice of life

۵۱. Intimacy

۵۲. collaboration

۵۳. سالیوان در تعریف دیگری از عشق می‌گوید: عشق وقتی شروع می‌شود که فرد نیازهای طرف مقابل را مهمتر از نیازهای خودش بداند.

۵۴. سالیوان این تعریف را در ارتباط با مساعی قبل از بلوغ ارائه می‌کند اما گرایش‌هایی که قبل از بلوغ ظاهر می‌شوند را هم منسجم می‌داند: "وقتی این گرایش‌ها به طور کامل توسعه پیدا می‌کنند اسم آن را عشق می‌گذاریم".

۵۵. idolatrous love

۵۶. sentimental love

۵۷. projective mechanisms

۵۸. self-discipline

۵۹. برای دسترسی به بحثی جامع درباره‌ی تمرکز، انضباط و صبر و علاقه به عنوان لازمه‌های یادگیری همه‌ی هنرها؛ شما را به کتاب ذن در هنر کمانداری، نوشته‌ی E. Herrigel ارجاع می‌دهم.

۶۰. در فرهنگ‌های شرقی به ویژه در فرهنگ هند، درباره‌ی این موضوع، محتواهای نظری و علمی زیادی یافت می‌شود اما این قبیل ارزش‌ها در سال‌های اخیر، در فرهنگ غرب هم رونق پیدا کرده‌اند. به اعتقاد من در غرب، مکتب السا گیندلر از همه شاخص‌تر است.

۶۱. zombies

۶۲. normal

۶۳. جوردانو برونو، کشیش و فیلسوف ایتالیایی بود که در دوره ی تفتیش عقاید در آتش سوزانده شد. برونو با بعضی تعالیم کلیسا مخالف بود و همین مسئله باعث صدور حکم مرگ برای او شد.

۶۴. Judaeo-Christian religion

۶۵. منظور نویسنده آن است که اگر فکر می کردیم ممکن است دیگر از خواب بیدار نشویم، نمی خوابیدیم. ما می خوابیم چون ایمان داریم از خواب بیدار می شویم.

۶۶. activity

۶۷. division of labor

۶۸. enhanced vitality

۶۹. cynicism

۷۰. moral nihilism

۷۱. necessity

۷۲. non-conformity

۷۳. من در کتاب جامعه‌ی سالم سعی کرده‌ام به جزئیات

این موضوع بپردازم.